

سوت دو انگشتی

(گزیده نوشته‌های وبلاگی رضا کاظمی)

1389 – 1391



www.rezakazemi.com

www.facebook.com/reza.kazemi

تکثیر و بازنشر این مجموعه و بازنشر نوشته‌ها البته فقط با ذکر منبع هیچ منعی ندارد.

بسیار چیزها را باید می‌نوشتم و هنوز ننوشته‌ام؛ گاه از سر کاهلی و گاه به دلیل هراس از پیامدهایش. عمر پرشتاب می‌گذرد و دستم از لذت ناب آفرینشی بی‌واهمه خالی‌ست. جز این نوشته‌ها از من چه می‌ماند؟
در خود مانده‌ایم؛ از بس دیوار پشت دیوار کشیده‌اند گرداگرد زندگی‌مان. محصور جزیره‌ای دورافتاده از جهانیم.
زندگی زیر سایه‌ی استبداد اصلاً اسمش زندگی نیست؛ دریغ زندگی است.

رضا کاظمی

پنجم مهر هزار و سیصد و نود و یک خورشیدی



آوای موسیقی یا همان اشک‌ها و لبخندها را حتما دست‌کم یک‌بار دیده‌اید. یادتان هست در هر مصیبت و مخمصه‌ای موسیقی چه‌طور به داد آدم‌های آن قصه می‌رسید؟ نجات‌شان می‌داد. ره‌اشان می‌کرد. و ما را نیز. ما تماشاگران مشتاق را به آن سوی تپه‌های خیال می‌برد. جایی که چشم‌انداز برف و مه نشان از افق‌های رهایی و رستگاری داشت...

زندگی‌ام همیشه سینمایی بوده، بی‌آن‌که خود تلاشی به خرج دهم. حتی در سال‌ها و روزهایی که در فانتزی‌ترین فکر و خیال‌هایم هم نبود که به سینما نزدیک شوم و کم‌کم به چشم شغل بینم‌ش. شرحش ده‌ها داستان کوتاه است و چند رمان که کمی را نوشته‌ام و بیش‌ترش اگر عمری بماند - که بی‌تعارف به دوام و ماندنش خوش‌بین نیستم - باید نوشته شود...

این روزها زندگی‌ام سینمایی‌تر از همیشه است. دل‌شوره‌هایم روی هم انبار شده‌اند. روزبه‌روز تنهایی را بیش‌تر از قبل حس می‌کنم. هرچند در همین حوالی کسی هست که بیش‌تر از خودش دوستم دارد ولی این تنهایی مثل خرچنگ دارد بال‌بال می‌زند. می‌دانم که فکر می‌کنید خرچنگ بال ندارد ولی من صدای پروازش را می‌شنوم. مثل اره دارد تمام جوانی‌ام را پنبه می‌کند...

این روزها سینما بیش‌تر از همیشه به دادم می‌رسد. قبلا این‌قدر مهم نبود. لاقلاً این‌قدر نزدیک و صمیمی نبود. این روزها به‌سختی می‌توانم فیلمی را که دوست ندارم تحمل کنم. ولی آن سحر‌گاهی خودش را می‌قبولاند. فرو

می‌رود. بی‌اجازه ذهن را به تغزل می‌گیرد. آه از این رنج سرخوشانه‌ی تن سپردن به دست‌درازی. مثل خرچنگ...

یک چیزی در دهه‌ی هفتاد میلادی هست؛ که من قادر به درکش نیستم. جادویی که جغرافیا نمی‌شناسد. من فرزند دهه‌ی هشتادم. دهه‌ی جنگ سرد. دهه‌ی سرد سرد. نمی‌دانم چرا این قدر آن روزگار تجربه‌نکرده را دوست دارم. سینمای دهه‌ی هفتاد برایم آن و افسونی دارد که هیچ روزگار دیگری نداشته و نخواهد داشت. انگار شمایل‌های دوست‌داشتنی را در آن سال‌ها جا گذاشته‌ایم.

سزار و رزالی کلود سوته یکی از یادگارهای ناب آن دوران است. شاهکار نیست. ولی بی‌نظیر است. و من چه قدر حواسم پرت می‌شود. دوست دارم ساعت‌ها ایو مونتان عزیزم را سیاحت کنم. بیخود همه چیز را به هم بریزد و من کیف کنم. خل‌مشنگ بازی دربی‌آورد و من تماشا کنم. با بهتش بغض کنم... و بی هیچ خجالتی عاشق رزالی بشوم. رزالی پیشانی‌بلند. رومی اشنایدر پیشانی‌بلند که مال پیر شدن نبود. ۴۴ ساله از دنیا رفت و هرگز آدم مهمی توی کاغذپاره‌های سینمایی نشد. شک ندارم هیچ‌گاه نخواهم دانست که چرا دیگر سینما دیگر چنین افسون معصومانه‌ای را به تماشا نمی‌گذارد؟

قصه روی نگاه سبز تو به پایان می‌رسد. نگاه تو یخ می‌زند. تو با تمام شیطنت‌هایت دوست‌داشتنی هستی. من به روزگار نیستی‌ام سفر می‌کنم. جایی که هنوز پا بر این زمین سیاه نگذاشته‌ام؛ سال ۱۹۷۲، و مسحور چشم‌های تو هستم رزالی. چه کسی می‌تواند این را درک کند؟ و مسخره‌ام نکند. قبول! چشم‌های سبز تو هم زورشان نمی‌رسد مرا از این حال بد که دست خودم نیست بیرون بیاورند. ولی کمش به یادم می‌آورند که زنده‌ام. که چه قدر هنوز حس دوست داشتن را دوست دارم. چه کسی می‌تواند این را درک کند؟ و مسخره‌ام نکند.

...که همه‌ی دنیا چهار دیواریه

سه

کلاس اول دبستان هستم. سر راه خانه به مدرسه یک بقالی قدیمی هست - حتی همان وقت هم قدیمی بودا - که یک پیرمرد و پسر جوانش دوتایی آنجا را اداره می‌کنند. هر روز سر راه برگشتن از مدرسه بستنی چوبی می‌خرم. به آن می‌گوییم بستنی کیم! دوقلو دارد و یک قلو. یک قلویش یک تومان و دوقلویش دو تومان. امروز بد هوس بستنی کرده‌ام و پول توجیبی هم نگرفته‌ام. می‌روم داخل مغازه و می‌گویم آقا ببخشین من پول همراهم نیست می‌شه یه بستنی دوقلو بدین. پیرمرد یک بستنی دوقلو می‌دهد و می‌گوید: «پولشو بعدا بیار.» فردا یادم می‌رود پول پیرمرد را بدهم. پس فردا هم... و از آن محله کوچ می‌کنیم. ده سال می‌گذرد. باورش آسان نیست ولی حتی یک روز هم این قرض را از یاد نبرده‌ام. با دوست روزگار سر جوانی‌ام اتفاقی از آن محله رد می‌شویم. می‌گویم من کار مهمی اینجا دارم. وارد مغازه می‌شوم که کم‌ترین تغییری نکرده. قاب عکس پیرمرد با روبان سیاه بر دیوار است. موی شقیقه‌ی پسرش به سپیدی زده. می‌گویم: «آقا من به شما دو تومن بدهکارم. یه روز بستنی دوقلو خریدم و پولشو ندادم.» می‌خندد و می‌گوید: «حله. حلاله...» بغض می‌کنم. با دل و جان تشکر می‌کنم، دستش را می‌فشارم و از مغازه بیرون می‌زنم.

دو

ضیافت مسعود کیمیایی را دیده‌ایم و حسابی جوگیر شده‌ایم. من و کامی و سعید توی ساندویچی چهار راه کالج با هم قرار می‌گذاریم که سه سال بعد هر جا بودیم، آب دستمان بود زمین بگذاریم و ساعت نه شب فلان شب پاییز همینجا همدیگر را ببینیم، حتی اگر در این ساندویچی تخته شده باشد یا تعویض روغنی شده باشد یا... سه سال بعد می‌شود. توی تقویم سر رسیدم یک علامت هشدار بزرگ برای تاریخ کذایی گذاشته‌ام. حواسم هست. سرم درد می‌کند برای این بازی‌ها. قید کلاس و دانشگاه را می‌زنم. هر چه پس‌انداز دارم می‌دهم با هواپیما از مشهد به تهران می‌آیم. حال خوشی ندارم. آشفته‌ترین روزگار جوانی و عاشقی‌ام است ولی عهد را از یاد نبرده‌ام. سر قرار می‌روم. نه کامی هست، نه سعید. قرار که هیچ، حالا حتی با هم دوست هم نیستیم.

یک

اویس کاظمی هیچ نسبتی با من ندارد. اهل بابل است. بمب خنده‌ی خوابگاه است. من اما از وقتی آن جمله‌ی قصار را اول هنرپیشه‌ی مخملباف دیده‌ام می‌دانم که «آن کس که می‌گرید یک درد دارد و آن کس که می‌خندد هزار و یک درد». اویس یک دیوانه‌ی دوست‌داشتنی است. فقط چند روز است با هم آشنا شده‌ایم. حتی هنوز همدیگر را با نام کوچک صدا نمی‌زنیم. هر دو به هم می‌گوییم آقای کاظمی. هر دو مرگ بی‌خوابی داریم. هر دو کلاس‌ها را می‌پیچانیم و درس و دانشکده به هیچ جایمان نیست. می‌گویم: «آقای کاظمی پایه‌ای امشب یه هیجان اساسی داشته باشیم؟» می‌گوید: «می‌دونی که من دیوونه‌ام.» می‌گویم: «حالم به هم می‌خوره از این که شب‌ها درهای خوابگاهو قفل می‌کنن. انگار که زندونی هستیم. بیا امشب از اینجا هر جور شده بزنی بیرون و تا

صبح توی خیابون سر کنیم.» می‌گوید: «بزن قدش!» خوابگاه‌مان یک طویله‌ی واقعی است، در چهارچشمه‌ی مشهد. وسط یک بیابان خشک و زشت که از هر طرف دیوار و سیم خاردار دارد. از بالکن امکان پریدن وجود ندارد. تازه اگر بپریم و زنده بمانیم با سروصدا مان نگهبان تریاکی خوابگاه را بیدار می‌کنیم و او هم برای خودشیرینی و گرفتن تشویقی حتما به قیمت خیارشور می‌فروشدمان. اویس می‌گوید: «ناامید نشو آقای کاظمی. دنبال من بیا. من یه راهی بلدم.» با هم به اتاق توزیع غذا - همان لنگه دمپایی - می‌رویم. دری که رو به بیابان است قفل است. اویس چفت بالا و پایین در را باز می‌کند و دستگیره‌ی در را به سوی خودش می‌کشد. در باز می‌شود. سرمای هوای بیابان به داخل هجوم می‌آورد. من هاج و واج مانده‌ام. چه طور ممکن است؟ اویس می‌گوید: «کسی نمی‌دونه. من قبلا هم یه بار از این‌جا بیرون رفتم.» اما تازه اولش است. تازه وارد محوطه‌ی بیابانی شده‌ایم و تا رسیدن به دیوار و سیم خاردار راه زیادی است. صدای سگ‌هایی که شب‌ها در محوطه رها می‌کنند از دور به گوش می‌رسد. من حتی با تصور نزدیک شدن سگ هم از حال می‌روم چه رسد به دیدنش. در میان خاک و خل بیابان به سمت کورسوی خوابگاه مهندسی فردوسی که چند کیلومتر دورتر است می‌دویم. اویس راه دررویی را می‌شناسد که ما را مستقیما به اتوبان می‌رساند. خسته و نفس‌زنان به اتوبان که می‌رسیم سیگاری می‌گیرانیم و روی جدول پیاده‌رو می‌نشینیم. بعدش تاکسی می‌گیریم به مقصد تقی‌آباد. ساندویچی آن‌جا تا خود صبح باز است. نفری دو تا ساندویچ می‌زنیم و پشت بندش چایی. بعد از آن روانه‌ی کوهسنگی می‌شویم و کون به کون سیگار می‌کشیم و آواز می‌خوانیم. هرچند از سرما سگ لرز می‌زنیم ولی روی لب‌مان خنده و ته‌دل‌مان عشق است. خوشحالیم از این‌که برای یک شب هم که شده حکم خودمان را خوانده‌ایم. دلم برات تنگ شده اویس. واسه دیوونگیات. نیستی.

landscape in the mist by Theo Angelopoulos



چشم‌اندازی در مه آنگلوپولوس را سال‌ها پیش از تلویزیون دیده بودم و چند روز پیش نسخه‌ی دی‌وی‌دی‌اش را سیاحت کردم. واقعا هم همراه شدن با چشم‌اندازهای بی‌پایان فیلم‌های استاد، چیزی جز سیر و سیاحت نیست؛ سفری در روزگاران و جان و جهان آدمیان. همان‌جور که حدس می‌زدم فیلم با تدوین مجدد (قیچی‌کاری) تلویزیون، تفاوت‌های اساسی و ماهوی داشت. قصه‌ی فیلم، سفری در طلب هویت است و نخست از جست‌وجوی پدر آغاز می‌شود و به کشف و شکل‌گیری کاراکتر سالکان این راه، خواهر و برادر خردسال، می‌انجامد. مرد بودن؛ کار کردن برای یک لقمه نان شریف. زن بودن؛ پذیرا شدن... بگذریم، ولی نمی‌شود گذشت. انگشت اشاره‌ی شکسته‌ی مجسمه‌ای که از آب سر برمی‌آورد و در چشم‌انداز آسمان و دریا دور می‌شود مگر قابل‌گذشت و چشم‌پوشی است؟ یکی از دل‌انگیزترین لحظه‌های سینماست. و چه شکوهی دارد...

بهاریه سال 1390: در آغاز دهه نود

نوروز امسال یک فرق کوچولو با سال‌های قبل دارد. رسماً با دهه‌ی پرتلاطم هشتاد خداحافظی می‌کنیم و شیرجه می‌زنیم توی دهه‌ی نود؛ دهه‌ی خوشبختی. ده سال پیش در چنین روزهایی با دوست شاعر و نویسنده و شوریده‌حالم، **مجید شهیدی**، درد دل می‌کردم. مجید با ایمان عجیبی گفت دهه‌ی هشتاد دیگه مال ماست... دهه‌ی هشتاد شد و حالا هم آخرش رسیده و من مجید را در این دهه‌ی موفقیت ندیدم تا عید سال قبل که برای مراسم خاکسپاری **مهدی دانش‌رفتار** - خدا رحمتش کند - از رخوت خانه بیرون زدم و گوشه‌ای از قبرستان مجید را دیدم. او هم مرا دید. وقتی خواستم بروم پیشش با دست اشاره کرد که نیا من حالم خوب نیست...

نه، دهه‌ی هشتاد دهه‌ی ما نبود. دهه‌ی هیچکس نبود. درد و داغ عزیز داشت. آن روزگار خوش جوانی دود شد. بعدش افتادیم توی دست بی‌رحم زندگی که تا می‌شد چزاندامان.

دهه‌ی نود شاید بهتر از این باشد. نمی‌دانم. دیگر حتی حرف زدن از فردا هم بی‌معنی است. زلزله و سونامی همه‌رقم از در و دیوار می‌بارد. یک چیزهایی را می‌بینیم و می‌دانیم. اما چیزهایی هم هست که نمی‌دانیم. بدجور حسودی‌ام می‌شود به کسانی که فارغ از هر چیز سرخوش‌اند، مرا یاد بچه‌های رویابین **برتولوچی** می‌اندازند که در خانه خیمه‌گاه به پا می‌کردند و حواس‌شان به هیچ‌جا نمی‌رفت، مگر سنگی بخورد توی فرق سرشان یا بیفتند وسط بساطشان تا متوجه شوند دنیا دست کیست. سلیمان هم باشی و باد در فرمانت باشد این سنگ مثل کارتون‌های والت دیزنی به دنبالت خواهد آمد و توی سرت خواهد خورد. حالا ببین کی گفتم.

تو سال‌هاست مرده‌ای سلیمان!... این را پرنده‌ها می‌دانند... موریانه‌ها می‌دانند... خدا می‌داند... دهه‌ی نود ما همه خوشبخت خواهیم شد. «اینو یکی می‌گف. که سر پیچ خیابون وایساده بود.»

مکالمه (1)

- نوشته‌ام هرچه را باید. از همان اولین روزی که قلم در دستم بود چیزی جز سیاهی نمی‌نوشتم.
- از همان اولش بدبین بودی.
- آن روزها از چشمانی خیالی شعر می‌گفتم و نام بی‌نشانش را به پرواز پرنده، به آبی آسمان گیره می‌زدم. روزهای بعد از آن، داشتم دل می‌کندم. فرصتی برای عشق نبود؛ از دکه‌ی سر چهارراه روزنامه می‌خریدم و سه نخ وینستون عقابی.
- این سه نخ وینستون را توی سه تا داستانت نوشته‌ای.
- زندگی‌ام را توی شعر و داستان نوشته‌ام.
- ولی حرف‌های روزنامه‌ها را نه.
- روزنامه‌ها یکی از پس هم بسته می‌شدند دیگر نخواندم‌شان.
- خریداری نداشت دلواپسی‌ات.
- هنوز هم ندارد.
- دل‌م گرفته.
- همیشه خریدار دل‌تنگی‌ات بوده‌ام. همه را با لبخندی تاق می‌زنم.
- تو خوب عاشقی کردی با این که می‌گفتی بلد نیستی.
- لیلی که تو باشی، جنون کار شاقی نیست.

مکالمه (2)

- نگاه کن. امشب آسمان دیده نمی‌شود.
- کم پیش می‌آید آسمان این شهر دیده شود. ستاره و ماه...
- انگار شهر زیر یک نیم‌کره‌ی شیشه‌ای دودی‌رنگ محصور شده.
- یک چیزی مثل کارتون سیمپسون‌ها.
- مثل خود ناکسش.
- امروز چه‌طور بود؟
- مثل دیروز. مثل پریروز. فقط گذشت.
- خدا کند فردا کمی فرق کند.
- خدا کند. دنیا به ما که می‌رسد شتابش می‌ماسد.
- زیاد هم عجله نکن. ته همه‌ی این روزهای پرشتاب، مردن است.
- و وقتی که این وسط زندگی نباشد، چه بد است مفت مردن.
- بیا دیگر از این حرف‌های تلخ نزنیم. برایم شعری از خودت بخوان.
- نه که شعرهایم تلخ نیستند.
- ولی لااقل کورسوی امیدی توی‌شان هست.
- از شعر خواندن خوشم نمی‌آید. شعر زبانه‌ی روح است. می‌ریزیش دور.
- قبلا این قدر از شعر بد نمی‌گفتی.
- درست است. این اواخر زیاد مزخرف می‌گویم. راستش حال شعر خواندن ندارم.
- پس بگذار من برایت چیزی بخوانم.
- قبلش بگذار دو استکان چای بیاورم، روی این مهتابی به آسمان نگاه کنیم و تو شعر بخوان.
- بله آسمان. نگاه کن. امشب آسمان دیده نمی‌شود.



پاییزجان، تمام خاطراتم است: از عطر گیسوی لیلا... تا پای خسته‌ی موسا که غروب سرد یک پنج‌شنبه پا گذاشت به کوچه‌ی شهر دلم، تا دفتر یک عمر تنهایی و اندوه را ورق بزند.

در اولین روز پاییز دلم گرفته

اما حکایت تازه‌ای نیست

در آخرین روز تابستان هم دلم گرفته بود...

یک شاخه گل

دیشب اتفاق جالبی برایم افتاد؛ فارغ از دودوتای هر روز این زندگی بی‌مهتر. از تماشای فیلمی، از سینما برمی‌گشتم. پسرکی گل‌فروش به سیاق‌آشنای این کودکان، با مشت بر شیشه‌ی بالاکشیده‌ی اتوموبیل کوبید و گفت: «عمو! عمو! یه گل از من بخر. تو رو خدا.» من هم که به سیاق‌احمقانه‌ی خودم، عجله داشتم (واقعاً عجله برای رفتن به کجا؟ آن هم من که کلاً از در خانه ماندن بیزارم و همیشه دنبال بهانه‌ای برای بیرون زدن.) گفتم: «من گل نمی‌خوام. بیا این پولو بگیر.» پسرک خیلی جدی خودش را عقب کشید و گفت: «پس من هم پول نمی‌خوام. من گدا نیستم. گل فروشم.» یخ زدم. از ترس بوق ممتد اتوموبیل پشتی (که حتماً همیشه، همواره و در هر شرایطی عجله دارد) گاز را گرفتم و رفتم. حتی نشد بعد عمری یک شاخه گل بخرم. این جور وقت‌ها حالت از خودت، از راننده‌ی اتوموبیل پشتی، از این‌همه عجله که خودت برای خودت می‌تراشی و دیگرانی بیهوده‌تر از خودت دم‌به‌دم به تو تحمیل می‌کنند به هم می‌خورد... ولی آن سوی قصه زیباست: عزت نفس در ذات بعضی آدم‌هاست. هنوز سرسوزنی از مردانگی مانده.

چه زندگی مزخرفی

فکر کن یک روز از خواب بیدار شوی (نگفتم یک روز صبح چون سالهاست چنین تجربه‌ای نداشته‌ام) و بینی چند تا missed call داری. اولی را که اصلا دوست نداری باهاش تماس بگیری، و نمی‌گیری، چون می‌دانی که جز چس‌ناله چیز دیگری در چنته‌اش نیست. دومی از جایی است که نافت به آن بسته است و ناچاری تماس بگیری. تماس می‌گیری و کمی غرولند می‌شنوی و ساکت می‌مانی. تموم شد؟ اوکی. نیم‌غلتی می‌زنی و می‌روی سراغ سومی که نه از سر نیاز که از سر شوق با او حرف بزنی. او هم مثل همیشه توی دپ است و بیش‌تر حالت را می‌گیرد. زنگ زده بوده که کمی از ناراحتی‌اش را به تو منتقل کند تا آرام بگیرد. چه می‌شود کرد. تا بوده همین بوده. بعد می‌روی سراغ پیامک‌ها (از شما چه پنهان این از معدود واژه‌سازی‌های این چند سال است که به دلم نشست) اولی مربوط به ایرانشل بی‌پدر است که وقت و بی‌وقت به حریم خصوصی‌ات تجاوز می‌کند و شب و نصفه‌شب نمی‌شناسد. چند تا فحش آبدار نثار گردانندگان این سامانه‌ی بی‌سروسامان می‌کنی. پیامک بعدی از طرف بانک و مربوط به واریز شدن یارانه‌ی ماهانه‌ات است. خدا پدر و مادر دکتر را بیمارزد که این قدر به فکر آدم‌های مفلوکی مثل من است. شما فحش‌تان را بدهید اما به جان خودم چند بار همین یارانه‌ها در بی‌پولی محض به دادم رسیده‌اند. کاش سه چهار تا بچه پس انداخته بودم تا جیره‌ی یارانه‌ام بیش‌تر شود. اما یارانه که هیچ، خورشید را هم اگر در دست راستم بگذارید (آخه چرا واقعا؟! می‌سوزیم خب) حاضر به انجام چنین خبطی نیستم چون خودم هم مثل چهارپای زحمتکش توی گل گیرپاچ کرده‌ام. اگر می‌شد بچه‌ها همه‌شان در یک سالگی بر اثر یک بیماری ژنتیکی هلاک شوند شاید حضورشان به صرفه بود اما با شانس‌ی که من دارم همه‌شان مثل خودم می‌شوند چاق و پرخور و اصلا هم میانه‌ای با مرگ ندارند، و حالا بیا درستش کن.

اما پیامک بعدی روح‌تاز را می‌کند. از دوست عزیز و لطیف‌الطبعی است که مجموعه‌ای از شعرهای فروغ و سهراب و سیدعلی صالحی و کمی هم شمس لنگرودی را گلچین کرده و روزی یک عددش را برایم می‌فرستد. دو تای اول را که از حفظم، سید هم بدک نیست اما به جان خودم کفری می‌شوم اسم این جناب اظهر من الشمس را که می‌بینم. آخرش هم شاعر نشد که نشد این هم‌ولایتی ما. دریغ از کمی ذوق.

پیامک بعدی بی‌تردید جوک روزانه‌ای است که یکی از دوستان گل‌گلاب زحمتش را می‌کشد. یه روز یه ترکه... لره... رشتیه... و خوش‌بختانه بیش‌تر وقت‌ها بامزه است و تبسمی بر لب می‌آورد؛ بی‌کنده و ساطوری خون‌آلود.

وقتش است از این رختخواب چروکیده و همیشه‌منگ بلند شوم، بروم مستراح، آب گرم را باز کنم و با احتیاط چک کنم که زیاد داغ نباشد، و... آه که لذت‌بخش است این اولین اجابت شبانه‌روزی. مثل سیگار اول. مثل چای اول.

و بعد توده‌ی دستمال مجاله را بیندازی توی سطل آشغال. و زیر کتری را روشن کنی، یک تکه نیم‌چاشت گرجی بیندازی بالا و پاور کامپیوتر را بزنی. این پست را بنویسی و فکر کنی که چه زندگی مزخرفی. تا کی ادامه خواهد داشت این زندگی مزخرف پر از استرس و بی‌پولی؟ تا کی؟ گذش بزند. بگذار نگاهی به خبرهای روز بیندازم: فلانی مرد. فلانی بازداشت شد. فلانی در خطر مرگ است. فلانی آن فلانی دیگر را تهدید به افشاگری کرد... آه که چه زندگی مزخرفی.

می‌گفتند قرار است دنیا همین امسال (2012) تمام شود. به احتمال بسیار زیاد دروغ می‌گفتند بی‌شرف‌ها. فعلا مجبوریم زندگی کنیم. پس گور پدر زندگی. می‌کنیم.

زخمه‌های ذوالفنون

در روزگار کودکی و نوجوانی دور و برم کم نبودند کسانی که شیفته‌ی صدای شجریان بودند. من اما هرچه التفات می‌کردم متوجه نمی‌شدم استاد چه می‌خواند و باید از چه چیزش خوشم بیاید. فقط مهران مدیری در **ساعت خوش** اش توانسته بود با این واقعیت شوخی کند. از روی لجبازی و رقابت هم شده رفتم سراغ آن دیگری که دست کم می‌توانستم کلماتش را بشنوم. جمع کردن نوار کاست‌های شهرام ناظری شد ژست آن روزهای من و توفیق اجباری برای لذت بردن از تجربه‌ی درویش‌وارگی و رهایی. اسم جلال ذوالفنون هم اسمی نبود که بشود فراموش کرد. فکر می‌کردم آدمیزاد چه قدر خوش‌بخت است اگر نامش نسبتی تام با جایگاه و حد توانایی‌اش داشته باشد. روزها بلکه به تحقیق، سال‌ها گذشت. شجریان اگر در آن زمان و هیچ زمان دیگر، خواننده‌ی محبوبم نبود اما روزگاری دیر و دورتر برایم به نمادی از آزادمردی بدل شد. و زمین همین‌طور چرخید تا استاد ذوالفنون هم اندکی مانده به سال نو، به دیار مرگ سفر کند و کسی هم ککش نگزید. حالا من مانده‌ام با طنین صدای هول‌ناک استاد که: مرد را دردی اگر باشد خوش است... اگر دیگران شب‌پره و صولتی و آذر و کاشانی و اخیراً شکوهی‌اش را دارند ما هم استاد شهرام خودمان را داریم که خورند حکایات شیخنا ابوسعید ابوالخیر است و جان می‌دهد برای جامه دریدن و سر به بیابان گذاشتن. ایدون باد.

Bad Timing

امروز زنگ خانه‌مان را زدند. کسی بود که عمدا پشتش را به آیفون کرده بود. گفتم شما؟ گفت از کلانتری. گفتم با کی کار دارین؟ گفت بفرمایین دم در. گفتم چی کار دارین آقا؟ گفت درباره‌ی چهارشنبه‌سوری باید با یکی از اهالی ساختمان صحبت کنیم. نفس راحتی کشیدم و گفتم آقا من توی دستشویی بودم که شما زنگ زدین. لطفا زنگ یکی دیگه از واحدها رو بزنید... یعنی داشتم سکنه رو می‌زدم اولش. برگشتم به دستشویی و به فکری عمیق فرورفتم.

فصل پوست‌اندازی

در نوجوانی این شعر را به دیوار اتاق خوابم چسبانده بودم (سخت است باورش که آن خانه‌ی پرخاطره‌ی پدری دیگر وجود ندارد): «وسیع باش و تنها و سربه‌زیر و سخت.» حالا روزگار مرا به جایی کشانده که درست عکس این شعر است. حالا دیگر وقت پوست‌اندازی است. دیر هم هست.

کات

شده خواسته باشی سیگار را ترک کنی؟ و نشود؟ اصلا ترک یک شیوه‌ی مزمن و مستمر کار ساده‌ای نیست. گاهی ناگهان اتفاق می‌افتد؛ ناگهان بزرگ می‌شوی. ناگهان پیر می‌شوی. ناگهان می‌میری. یا ناگهان خودت را گم می‌کنی... گاهی هم تدریجی است؛ به تدریج بزرگ می‌شوی. به تدریج پیر می‌شوی. به تدریج می‌میری. به تدریج خودت را گم می‌کنی... ترک سیگار اما اصلا تدریجی نیست. باید کات کرد. درست در یک لحظه. خیلی چیزهای دیگر هم هستند که باید ناگهان قطع شوند. ربط چندانی هم به خواست خود انسان ندارند. فقط یک لحظه و بعد، کات. مثل خیلی از رابطه‌های انسانی. مثل دل کندن از چیزها یا کسانی که زمانی دوست‌شان داشتی. کات.

آری این چنین است برادر...



با دوستم مسعود ثابتی نشستیم و به حال خودمان فکر می‌کنیم. از پارسال تا امسال شب و روزهای بسیاری را با هم گذرانده‌ایم. مانند بیشتر دوستی‌های خوب، کاستی‌ها و دردهای مان نقطه‌ی مشترک مان است نه قوت‌ها و داشته‌های مان. می‌گویم «دقت کرده‌ای بر خلاف آن‌هایی که روز و شب از فیلم و سینما دم می‌زنند و با فیلم دیدن رستگار می‌شوند، ما در حضور هم هیچ حرفی از سینما نمی‌زنیم؟ از هر دری می‌گوییم جز سینما.» این شاید یک جور گریز از عادی کردن سینما باشد. و شاید دهن‌کجی به چیزی که کم‌ترین امتیاز مادی برای مان به بار نیاورده و بی‌تعارف درآمدمان از سینما از کارگران ساده و روزمزد افغانی عزیز هم کم‌تر است. می‌گویم حتماً دیگران از دیدن حال و روز بی‌حال ما در همین لحظه شگفت‌زده خواهند شد. خیلی‌ها فکر می‌کنند یک منتقد سینما همیشه در حال فیلم دیدن و گاهی هم در حال مطالعه و پژوهش است و از کارش لذت می‌برد و خلاصه کارش خالی از لذت و لطف نیست. اما اگر بدانند...

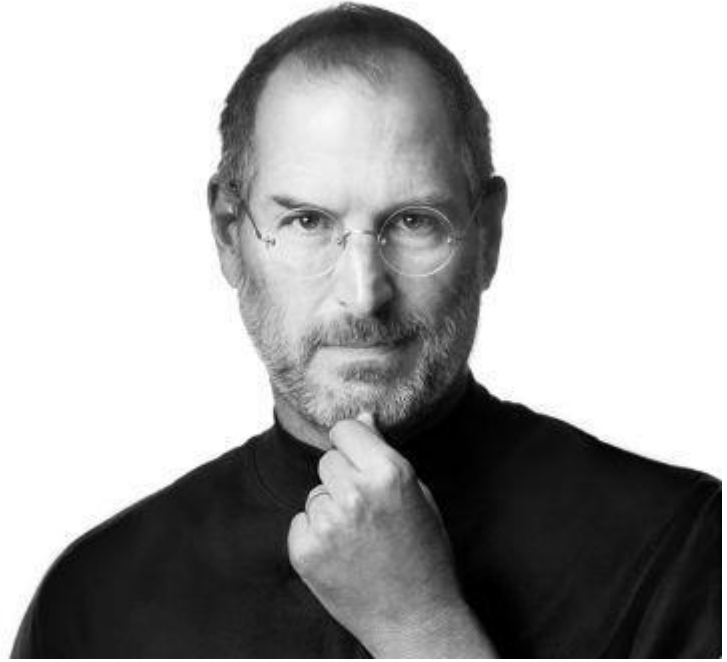
می‌گویم عاشق دریاست و آرزویش این است که برود در خلوتی خودساخته در شمال زندگی کند. می‌گویم من را باش که دریا را به‌ناگزیر ترک گفته‌ام و آمده‌ام وسط ازدحام سرب و آهن. من هم برای برگشتن لحظه‌شماری می‌کنم.

می‌گوییم کاش همان چند نفری که دل‌شان به امثال ما خوش است می‌دانستند که پشت شور و اشتیاق نوشتن در این کشور جهان‌سومی حتی سراب هم نیست. کاش مثل روزگار گذشته‌ی خود ما همان دوست‌دار سینما بمانند و لذت فیلم دیدن و زندگی کردن را تباه نکنند. معنای زندگی و دل‌خوشی را که بابت غم نان از دست بدهی، یک بازنده‌ی تمام‌عیاری. سینما که دیگر شوخی است...

گره هم دنیایی دارد...

پیش با ماشینم از کوچه‌ای نسبتاً خلوت می‌گذشتم. گره‌ای که کنار کوچه کز کرده بود ناگهان جست زد زیر ماشین و مجبور شدم به شکل وحشتناکی فرمان بدهم تا زیر نگیرم. از آینه نگاه کردم و دیدم سالم وسط کوچه مانده. با خودم گفتم خدا را شکر، چه خوب شد... و بعد ناگهان به ذهنم رسید که شاید گره‌ی بیچاره از زندگی خسته شده (مثلاً بدهی سنگین بالا آورده یا شکست عشقی خورده و یا شاید تاب و طاقت سوز سرمای زودرس امسال را نداشته و...) و خواسته من بخت‌برگشته را وسیله‌ای برای رهایی از زندگی ننگینش کند. اما ظاهراً قسمت این نبود و زنده ماند تا باز هم توی این سرما سگ‌لرز بزند، و حسرت گره‌های ملوسی را بخورد که همان ساعت روی پای صاحبان ملوس‌شان لم داده‌اند. خیال است دیگر... گاهی به این هم فکر کرده‌ام که اگر واقعا تناسخی در کار باشد و سهم من گره شدن، گره‌ی سیاه و چنندش‌آوری می‌شوم که هیچ‌کس خواهانش نیست و کنار جوی آب از گشنگی و سرما جان خواهد داد. خدا را شکر که فعلاً گره نیستم. فردا را چه دیدی...

خدا حافظ آقای جابز



حتی اگر مرگ پایان کار باشد رویای آدمیزاد تا ابد زنده خواهد ماند...

چرخه ی بیولوژیک

من می خورم، من می خوابم، من ...، من می نویسم. من هستم. لا اقل فعلا.

مدرسه

با آغاز فصل مدرسه، گذشته از عارضه‌هایی مانند افزایش حجم ترافیک و آلودگی و خرابکاری‌های بچه‌ها در راه بازگشت به منزل، تماشای چهره‌ی کودکان و نوجوانان معصومی که با شوق به مدرسه می‌روند و می‌خواهند درس بخوانند تا آدم مهم و مفیدی شوند، برایم غم‌انگیز است. همیشه از مدرسه متنفر بودم و هنوز هم هستم. مراسم کسالت‌بار و زورکی و بی‌مغز صبحگاهی، معلم‌های عقده‌ای مفت‌خور بی‌سواد، فضای مرگ‌آلود مدرسه... دست‌کم این تجربه‌ی من بود. مدرسه کابوس بزرگی بود در کشوری غم‌زده، عبوس و جهان‌سومی. مایه‌ی اتلاف عمر. بی‌حاصل.

پرسه و تماشا

کتاب خواندن، فیلم دیدن، شرکت در جلسه‌های روشنفکرانه، پای ثابت کارگاه و آموزشگاه‌ها بودن و... و... و...
انسان که هیچ، حتی اندیشه هم نمی‌سازند. دو روز پرسه و تماشا در دل زندگی به اندازه‌ی یک عمر نشخوار
کردن زندگی و آثار دیگران به آدمیزاد چیز می‌آموزد...

خواص دارویی زرشک

من جلو نشسته بودم. راننده که یک مسافر برای صندلی عقب می‌خواست برای شکار آقایی که کنار خیابان ایستاده بود با تاکسی دیگر کورس گذاشت و موفق شد سوارش کند. خانم میانسال و محترمی (از کجا فهمیدم واقعا؟) که کلی هم خرید کرده بود و دو نایلون پر همراهش بود ترجیح داد پیاده نشود و بین دو مسافر مرد بنشیند. مسافر تازه‌وارد به محض نشستن شروع کرد به تشکر اغراق‌آمیز از راننده که او را سوار کرده و بلافاصله با همان زبان گیردارش گفت: «آقا من پول ندارم. فقط صد و پنجاه تومن دارم.» راننده گفت: «تو نمی‌خواد پول بدی.»

مسافر هم دم گرفت و رو به خانم میانسال کرد و گفت: «پول دارین بهم بدین؟» خانم گفت: «آقای راننده بقیه‌ی پول کرایه‌ی منو بدین به این آقا.»
راننده صد تومن به مرد داد.

چند ثانیه بعد، خانم میانسال گفت: «آقا من پیاده می‌شم.» راننده با تعجب پرسید: «نرسیدیم که.» خانم گفت: «ممنون.»

مرد موقع پیاده شدن خانم چند بار از او تشکر کرد و اصرار داشت دست ایشان را ببوسد که آخرش هم موفق نشد.

وقتی دوباره سوار ماشین شد، بلند داد زد: «خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اووووففففففف! چه عطری!!! آقای راننده این عطر این خانومه‌س مونده تو ماشین؟» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «آخخخخخخخخخخخ. چه عطری. آدمو مست می‌کنه.» و باز داد زد: «خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! منو بکش!»

من و راننده و مسافر دیگر داشتیم می‌خندیدیم که به همسفرمان برخورد و گفت: «آخه شما چی می‌دونین اشکولا؟! نمی‌دونین اینا چه عطرای می‌زنن. یک عطر خفنی می‌زنه مهناز افشار.»

ما باز هم خندیدیم. و او گفت: «می‌خندین بدبختا؟ الناز، لیلا، آناهیتا (?)، اینا یه عطرای می‌زنن (...).»
راننده که گل از گلش شکفته بود گفت: «مگه تو اینا رو دیدی؟» مرد خیلی جدی گفت: «من با همه‌شون عکس گرفته‌م.» راننده پرسید: «توی ارباب جمشید؟» گفت: «نه بابا. باید جاشو بلد باشی. خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! آقای راننده یه پولی بده بهم من هیچی پول ندارم. اجرت با مولا.»

مرد پیاده شد و پانصد تومنی کاسب شده بود. در حالی که دور می‌شد فریاد می‌زد: «خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! منو بکش!»

راننده زیر لب گفت: خدا لعنتشون کنه...» و صدای رادیو را زیاد کرد: «یه روز خوش، یه هوای خوب، به استقبال بهار می‌ریم، در حالی که شور و نشاط همه جا رو فرا گرفته و شور و شوق خرید شب عید به وضوح در خیابون‌ها به چشم می‌خوره. افتخار می‌کنیم که ایرانی هستیم. افتخار می‌کنیم که هم‌وطنان نازنینی مثل شما داریم...»

راننده صدای رادیو را خفه کرد و گفت: «زرشک...»

دلنوشته

دلنوشته یعنی نوشته‌ی دلتنگ. دلتنگی هم که طبیعتاً خریدار چندانی ندارد. همیشه یک نفر آدم سرخوش پیدا می‌شود که دلتنگی‌ات را ملامت کند همان‌طور که کم نیستند کسانی که نقد و خیرخواهی‌ات را قهوه‌ای می‌کنند. انگار در بهشت برین (هرجور خواستید بخوانید) هستیم و باید راه‌به‌راه انرژی هسته‌ی خرما خیرات کنیم. حالا بگذریم که دلتنگی آدم معلوم‌الحالی مثل من در سخت‌ترین شرایط هم هرگز خالی از طنز و مطایبه نیست ولی کیست که آدم عبوسی مثل من را اهل شوخی بداند. نخیر! جا نمی‌رود.

بستنی در کافی شاپ

بدم می‌آید با کسی به کافی شاپ بروم که علاقه‌ای به قهوه نداشته باشد و فقط بستنی یا شیک سفارش بدهد. اصلا چه معنی دارد توی کافی شاپ بستنی بفروشند؟ بدتر از این آدم‌هایی هستند که به کافی شاپ می‌روند و با سرفه‌های لاینقطع و نچ‌نچ‌کنان به کسانی که سیگار می‌کشند اعتراض می‌کنند. نمی‌دانم چه سری در میان است که این جور آدم‌ها معمولا میلک‌شیک موز سفارش می‌دهند. هر کاری جایی دارد. وقتی جایی جای تو نیست لطفا نرو.

غول چراغ جادو

پر شمار است قصه و افسانه‌ی کسانی که بطری، صندوقچه، چراغ و... را بر کناره‌ی رود یا ساحل دریا جسته و چون سرش گشوده‌اند غولی به بیرون جهیده که اغلب سه آرزو را برآورده می‌کند. چرا همیشه بر حاشیه‌ی آب؟ (قایقی باید ساخت؟ باید انداخت به آب؟) چرا همیشه غول؟ و چرا آرزو؟ و چرا سه تا؟ من اگر قهرمان آن قصه‌ها بودم و اختیار سه آرزو داشتم نخست به اولین بازدم و هق‌هق، به آغوش عاشقانه‌ی مادر بازمی‌گشتم. دیگر به روز نخستین نگاه عاشقانه‌ام، به تپش معصومانه‌ی این قلب بی‌پیر سفر می‌کردم و سرآخر تمنای مرگی آرام در خواب داشتم... ولی نه غولی در تقدیر است و نه آرزوی محال، ممکن. پس از عشق بگو همسفر که تنها مرهم است.

باید از خود بگریزم

حالا دیگر عکس هیچ آدمیزادی را مثل روزگار کودکی و نوجوانی به دیوار نمی‌زنم. دیگر هواخواه هیچ مخلوقی نیستم. اما دلم تنگ می‌شود برای آن روزگار ندانستن و ندیدن؛ می‌دیدم و نمی‌دیدم. می‌دویدم و می‌رسیدم... برعکس امروز. گم‌شده‌ام در روزمرگی‌های زندگی نیست. در رؤیای آفرینشی است که باید توی پستو بگذاری. در معنای گم‌شده‌ی عزت و رهایی است وسط ازدحام جانداران دوپا. می‌گویند سرت را بینداز پایین و ماستت را بخور. اما من سرم را به سوی آسمان می‌گیرم و خدایی را می‌جویم که روزگار کودکی گمان می‌کردم آن بالاهاست. اما انصاف هم چیز بدی نیست. خدای توی آسمان‌ها خیلی پیر و خسته است. باید مراعات حالش را کرد.

پشت پنجره‌ی این پاییز، چایم را هورت می‌کشم. آه نمی‌کشم. درد می‌کشم. آه نمی‌کشم. چشم خسته‌ی تو را بر صفحه‌ی خالی کاغذ می‌کشم. آه نمی‌کشم. آخرین نخ این پاکت سیگار را می‌کشم. آه نمی‌کشم. آسمان ندارد این پنجره. چشم‌اندازم لباس‌زیرهای آویزان به بند رخت‌بالکن‌های ساختمان قزمیت روبه‌روست. آسمان ندارد این پنجره‌ی لامصب. باید از خود بگریزم...

کاظم تی تاپی

کاظم تی تاپی هم کلاس سال دوم دبستانم بود... و اما دلیل تی تاپی نامیدنش: روزی ما بچه‌های کلاس به جشن تولد نستوه، یکی از بچه مایه‌دارهای کلاس، دعوت شده بودیم. هر کدام هدیه‌ای خریدیم. کاظم را پدرش با موتور گازی آبی‌رنگش آورد و آمدنش هم‌زمان بود با رسیدن من به آن‌جا. وقت رفتن، پدرش یک عدد تی تاپ به کاظم داد و او آن را در جیب کاپشنش گذاشت. وقت باز کردن کادوها شد. با هر کادو همان شعرهای مزخرف را تکرار می‌کردیم: «دست شما درد نکنه. چرا زحمت کشیدین...» نوبت کاظم شد. کاظم چیزی جز تی تاپ نداشت. آن را به نستوه داد. بچه‌ها همه یک‌صدا فریاد زدند: «کاظم تی تاپی! هو هو! کاظم تی تاپی! هو هو!»

کاظم از زور خجالت داشت می‌ترکید. ناگهان رفت روی بالکن خانه‌ی نستوه، روی نرده ایستاد و از آن‌جا پرید توی حیاط؛ از ارتفاع تقریباً چهار متری. ما همه وحشت زده دویدیم توی حیاط. کاظم سرحال و قبراق در حال خندیدن بود. گفت: «خوش تون اومد؟» دوباره از پله‌ها رفت بالا و روی نرده ایستاد و دوباره پرید. همه یک‌صدا فریاد زدند: «کاظم تی تاپی! هو هو! کاظم تی تاپی! هو هو!»...

آن روز داشتم برای کاظم گریه می‌کردم - مثل همین حالا که این‌ها را می‌نویسم - ولی نمی‌دانستم روزی به سرنوشت کاظم دچار خواهم شد. وقتی باید برای اثبات خودم از بلندی‌های مهیب بپریم و ژانگولر کنم و زندگی را کف دست بگذارم. من آماده‌ی پریدن‌ام رفقا!

مادر

فقط شش سالم بود. دقیقا یادم هست که توی دستشویی نشسته بودم که یک دفعه احساس کردم از اسم خودم متنفرم. بیرون که رفتم با شور و شوق به سمت مادرم رفتم و گفتم «مامان! من از اسم رضا بدم میاد. می‌خوام اسمم عوض بشه.» گفت «چی بذاریم مثلا؟» گفتم «نیما. من از اسم نیما خوشم میاد.» گفت «باشه از این به بعد بهت می‌گیم نیما.» و بعد گفت: «آقا نیما! حاله از خودم به هم خورد. فقط آهنگ نام «رضا» با صدای مادر شیرین و دل‌نشین بود.

هفت سالم بود. کلاس اول بودم. مادرم آمده بود مدرسه دنبالم. در حالی که کیفم را توی هوا تاب می‌دادم خواب عجیب شب قبل را برایش تعریف کردم: «خواب دیدم با هم رفتیم یه شیرینی‌فروشی. تو داشتی خرید می‌کردی بیهو دیدم که یکی که کاملا شبیه توئه بیرون واستاده و میگه رضا بیا بریم. من با تعجب رفتم طرفش و بعد برگشتم به تو نگاه کردم. هر دو تاتون عین هم بودین. اونی که بیرون واستاده بود می‌گفت بیا اونی که اون تو هست مادرت نیست. من مادر واقعی هستم.» مادرم با لبخند گفت: «آره. می‌خوام یه رازی رو بهت بگم. من مادر واقعی هستم.» با وحشت تمام شروع به جیغ زدن کردم. مادرم دنبالم دوید و مرا سخت در بغل گرفت و گفت: «آروم باش رضا.. شوخی کردم.»

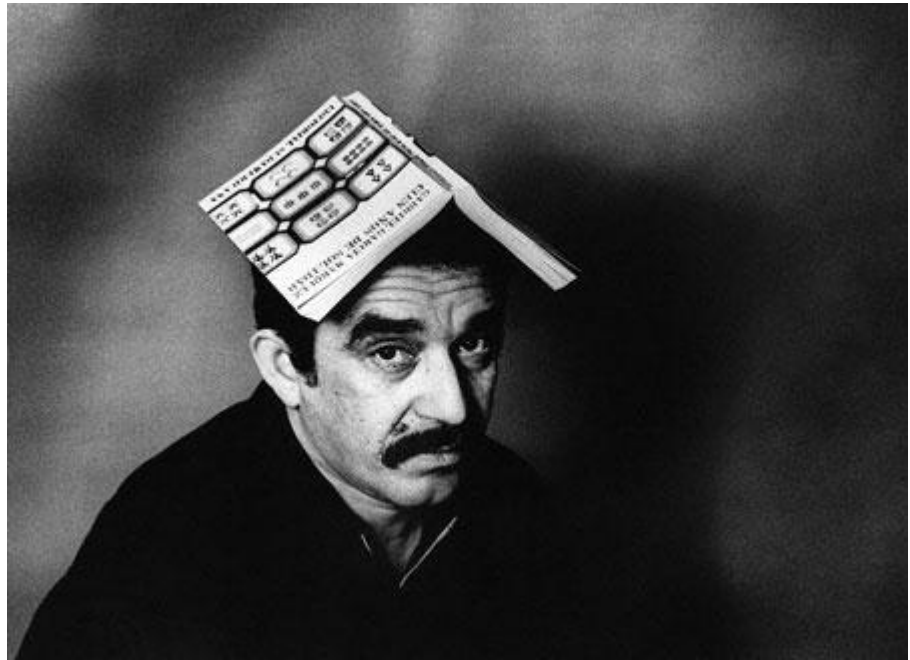
شاید هشت سالم بود روزی که از مادرم پرسیدم: «مامان شما منو از سر راه پیدا کردین؟ راستشو بگو. من بچه پرورشگاهی هستم؟» مادرم با خنده گفت: «البته که نه. تو عزیزترین بچه‌ی من هستی.» دروغ می‌گفت. بیست‌ودو سالم بود. گفتم عاشق شده‌ام مادر... و او عشق را نمی‌شناخت.

سی سالم است. از کنار مهدکودک‌ها و پارک‌ها که رد می‌شوم با حسرت به بچه‌هایی نگاه می‌کنم که با شور و شوق دست مادرشان را گرفته‌اند. می‌توانستم بچه‌ای به این سن داشته باشم و با شور و شوق به قربانش بروم. ولی نه. من تنهایی و اندوه خود را در کالبد یک موجود معصوم دیگر تکثیر نخواهم کرد. دیگر بس است.

ما نیز مردمانیم

ثانیه‌ها صدایی ندارند؛ تیک‌تاک کار چرخ‌دنده‌های ساعت است. واژه‌ها جنبشی ندارند؛ دست شاعر است که می‌رقصاندشان. معنای زندگی زاییده‌ی ذهن انسان است. زیر این آسمان بی‌ستاره، بی‌معناترین ثانیه‌ها را زندگی می‌کنیم. و در نظاره‌ی پلاسیدن یکدیگر خاموش می‌مانیم. خاموش و فراموش. آیندگان کتاب تاریخ را ورق خواهند زد و با حیرت خواهند گفت: «آه از آن مردمان غمگین!»

مارکز و آلازمر و کمی درنگ



مارکز آلازمر گرفته. چه حاجت به شیون و دل‌سوزی؟ زندگی‌اش به قدر کافی طولانی و پربار بوده و جز قصه و رمان، کلی خاطره و آموزه در قالب کتاب نوشته. مارکز هم انسان است. واجب است بمیرد.

اما برای من بیماری مارکز مهم‌تر از خود اوست. آلازمر مثل یک راز دست‌نیافتنی است. گویی دیواری نفوذناپذیر فرد را در بر می‌گیرد و از دنیای بیرون جدا می‌کند. نمی‌توانیم راهی به درون ذهنیت او ببریم. نمی‌دانیم چه درکی از اطرافش دارد. آیا هنوز لحظه‌ها و تصویرهایی در ذهنش مرور می‌شوند یا قوای عقلانی‌اش به حد جلبک تقلیل یافته؟ دنیای درون او بهشتی از بی‌خبری و غفلت است یا جهنمی از خواستن و نتوانستن؟ ما چه می‌دانیم؟ هرگز نخواهیم دانست.

رضا هرگز نمی‌خواهد

رفیق‌مان می‌گوید دل‌نوشته بنویس. از دل نوشتن که کاروبار همیشگی‌ام است. اما کجای دل این پرآشوب را باید بنویسم؟ می‌دانید غم‌ناک بودن از این همه بیهودگی در این روزهای زشت، مایه‌ی تمسخر عده‌ای است؟ و جای شما خالی، امشب ساعت یازده از سینما برمی‌گشتم که سر یک چهارراه عروس و داماد شاخ و شمشادی از ماشین عروس پیاده شده بودند و با صدای آکوردئون‌نویست دوره‌گرد می‌رقصیدند. (تو گویی سکانسی از فیلمی از آنگلوپلوس عزیز نازنین است) اما نمی‌دانم چرا شادی زودگذر این دو جوان برای هیچ‌کدام از آدم‌های پشت چراغ قرمز کم‌ترین لطف و جذابیتی نداشت. متن آن‌جا بود و من سرم را می‌گرداندم تا فرامتن را ببینم؛ فرامتنی مهم‌تر و اصیل‌تر از متن. به راننده‌های این‌ور و آن‌ور (عروس و دامادهای روزگار قبل و بعد) نگاه می‌کردم. با یک دنیا خستگی و ملال، ثانیه را می‌شمردند و دنده را جا انداخته بودند تا وقتی چراغ سبز شد ثانیه‌ای را در راه برگشتن به خانه تلف نکنند. و وقتی ماشین عروس دو سه ثانیه در حرکتش تأخیر کرد، صدای اعتراض بوق‌ها صدای هل‌هل‌هی عروس بیچاره را محو کرد. چه بر ما رفته؟

شادی آن‌جا نیست، وقتی غم بیهودگی و رنج سکوت، زندگی را گرفته.

و فکر می‌کنید از تماشای چه فیلمی برمی‌گشتم؟ در جشنواره‌ی فجر نتوانسته بودم فیلم عطاران را تحمل کنم و این بار برای همراهی با همسر عزیز، رفتم و حالم بدتر از قبل شد. تنها چیزی که ندیدم کم‌دی بود. حتی شوخی‌های مکرر جنسی و ادراری هم نمی‌توانست اندکی از تلخی و پوچی فراگیر فضای فیلم، کم کند. عطاران به شکل صادقانه‌ای تلخ بود. و چه کنم با این همه ناامیدی حتی اگر آخرش از زبان رضا بشنویم که: «همه‌چی درست می‌شه.»

خوابم می‌آد. خوابم می‌آد... اما چرا بر این روزگار چشم ببندم؟ باید ببینم و بنویسم. بنویسم. بنویسم... بنویسم...

دنیای درون

چند شب پیش فیلمی می‌دیدم. جایی یکی از شخصیت‌ها به دیگری گفت: «اگه نمی‌تونی دنیا رو تغییر بدی، لااقل دنیای خودتو تغییر بده.» جمله‌هایی از این دست را البته بارها شنیده‌ایم. اما این بار این پرسش مثل خوره افتاده به جانم: چه قدر توانسته‌ام در زندگی‌ام این پند را به کار بیندم؟

به گمانم مشکل خیلی از آدم‌های ناامید و سرگردان دور و برم (درست مثل خودم) ناتوانی در اجرای چنین ایده‌ی ساده و کارآمدی است. البته زندگی در کشوری بسته و قهرآلود چون ایران ناخواسته آدم را به یک زندگی دوگانه (علما ریاکارانه‌ش می‌نامند) سوق می‌دهد؛ آدم‌ها در بیرون/ اجتماع یک جورند و در چارچوب خانه و حریم شخصی‌شان یک جور دیگر. نیاز مالی یا طمع برای کسب منفعت بیشتر، خیلی‌ها را به موقعیت‌هایی سوق می‌دهد که کم‌ترین قرابتی با دل‌بستگی و باورشان ندارد.

اما مرادم از تغییر دنیای شخصی، این وجه ریاکارانه‌ی ناگزیر نیست؛ که همه به درجاتی به آن گرفتاریم. پرسش من از خودم (و شاید از خوانندگان این نوشته) این است که آیا توانسته‌ایم خلوت دلخواه خودمان را در ازدحام آدم‌ها بسازیم؟ خلوتی که فارغ از جغرافیا (شهر و خانه) در ذهن خودمان شکل بگیرد، و در حضور دیگران هم خدش‌های به آن وارد نشود.

راستش تمام درد من این است که روزبه‌روز توانایی‌ام برای حفظ آن استقلال و غنای ذهنی که سال‌ها برایش تلاش کرده بودم، تحلیل می‌رود. شاید بتوانم این فروکاستن را به چند عامل بیرونی نسبت بدهم: استبداد، سانسور، زندگی در محیطی مرگ‌آلود و اندوه‌بار، غم نان، دوری روزافزون آدم‌های پیرامون از محبت و صداقت، و...

اما بی‌تردید این‌ها عواملی فرعی هستند که پیش‌تر هم با قوت و ضعف، گرداگرد زندگی‌ام حضور داشته‌اند. اشکال کار در ناتوانی قوای ذهنی امروز من برای نادیده گرفتن این عوامل همیشگی است.

و سر این رشته را که بگیریم به این پرسش اساسی می‌رسیم که «دلیل اصلی این ناتوانی ذهنی چیست؟» پاسخ چنین پرسشی کلید معمای دل‌مردگی و ناامیدی من و امثال من است. و من هنوز به این پاسخ نرسیده‌ام. و چه بسا هرگز نرسم.

خدای من

خدایی که از بچگی یادم داده بودند (و هنوز هم به شکل‌های گوناگون از سوی آدم‌های مختلف بازتولید می‌شود) این چنین بود: «جایی در کمین نشسته که اگر ناشکری کنی چنان بلایی بر سرت بیاورد که قدر عافیت (منظور همان شرایط نکبت‌بار قبلی است) را بدانی.» به‌راستی که چنین خدایی یک ابلیس تمام‌عیار بود. حالا قصه خیلی سراسرتر است: خدای من مثل خودم موجودی خسته و وامانده است. اما بامعرفت است و همه‌ی این‌سال‌ها را هم‌پای من آمده. حالا با هم چای می‌نوشیم، سیگار می‌کشیم، فیلم می‌بینیم. توی خلوت اشکی می‌ریزیم. گاهی بر تخته‌سنگی می‌نشینیم. چند دقیقه به هم خیره می‌شویم. و بعد ناگهان هردو می‌زنیم زیر خنده. خود ناکسش هم به‌خوبی می‌داند که این زندگی چه قدر عبث و سرکاری است.

سیبی که می چرخد...

وقتی سنت از سی می گذرد فرصتی بی نظیر پیدا می کنی: می توانی یک دهه ی مهم و تعیین کننده ی زندگی (از بیست تا سی سالگی) را مرور کنی و از مقایسه ی دیروز و امروز خودت و دیگران درس بگیری، و آن مثل حکیمانه را که «سیب را که بالا بیندازی...» با تمام وجود درک کنی.

خودت که باید بدانی چه می خواهی باشی و چه هستی. اما دیگران: آن دوست که می خواهی دنیا را متحول کند و حالا از مفلوک ترین های روزگار است. یا آن دیگری که همه ی عقل و احساسش را پای عشقی نوجوانانه و جانسوز گذاشته بود و حالا چند سال است از آن دخترک جدا شده. یا آن خویشاوند که همیشه ابزار سرکوفت تو از سوی خانواده ات بود، و حالا غرق اعتیاد است. آن دوست پرشور و بی قرار که چند سال قبل در جوانی تصادف کرد و مرد و منطقی حالا دیگر جسدی هم در قبرش نمانده. یا آن پول پرست بی وجدان که فکر می کردی تا ابد بر سریر شر پاینده خواهد ماند و دیدی چه آسان به باد فنا رفت و خوراک کرم ها و موش ها شد. یا آن که عمری جز استهزا و آزار دیگران نمی شناخت، چه گونه در بازی روزگار ركب خورد و به خاک سیاه نشست.

آن سوتر: آن که یک عمر مسخره اش می کردی و ناتوان می شمردیش حالا استقرار و آرامشی دارد که برای تو آرزوست. یا آن دیگری که تمام تلاشت را کردی تا سد راهش باشی چون آب از صخره برگزشته و آینه ی دقات است. آن که می خواهی سر به تنش نباشد، حالا سری در سرهاست.

و دیگر سو: آن که جز ناراستی و کژی در کارش نبوده، هم چنان فاتح الفتوح است، آن دیگری که دروغ می گوید و دورو و فریب کار است هم چنان ماهیتش بر دیگران نامکشوف مانده. (و طبعاً نباید آن سیب که به هوا پرتاب شده یادت برود. هنوز چرخ های بسیار دیگری مانده)

روزگار بازی ها دارد. نمی شود این حس غریب را با جمله ها منتقل کرد. باید زندگی اش کرد. اما درد این است که درس نمی گیریم. می نویسم تا خودم یادم بماند: سیب را که بیندازی بالا...

با آرزوی بهترین‌ها: جان



نگاهی به این عکس بیندازید. این آقا جان لنون است؛ در حال امضای چیزی برای یکی از هوادارانش. لنون عنصر اصلی این عکس است اما دست کم برای من فقط تا زمانی که ندانم آن آقای خندان گوشه‌ی راست کادر مارک دیوید چپمن است. عکس فقط چند ساعت قبل از قتل لنون به دست چپمن گرفته شده است. دانستن این حقیقت، ثبات ظاهری عکس را وامی‌پاشاند، جهت نگاه را برمی‌گرداند...

می‌دانید چپمن پس از شلیک پنج گلوله به سوی لنون چه کرد؟ گوشه‌ای نشست و شروع کرد به خواندن کتابی که در دست داشت تا پلیس سر برسد. و کتاب این بود: ناتور دشت.

شاید روزی مقاله‌ای مفصل در این باره بنویسم ولی فعلا لبخند آن مرد اسکیزوفرنیک تمام ذهنم را به خود مشغول کرده.

خوانش نگاه سنجاقک



این عکس را همسرم در سفری به شمال گرفته است. در روستای چوشل بین راه لاهیجان و سیاهکل. ترکیب رنگ‌های این سنجاقک زیبا کم از طاووس ندارد.

عکس فریب‌کار است. این عکس به شکلی تصادفی گرفته شده. سنجاقک لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. نمی‌شد از او خواست برای دوربین ژست بگیرد. موقعیت او در قاب، محصول کسری از ثانیه است؛ نه به دلیل توانایی عکاس بلکه به دلیل امکان گرفتن عکس‌های پشت هم که یکی‌شان دست بر قضا تا حدی قابل قبول شده.

سنجاقک به دوربین / چشم مخاطب نگاه نمی‌کند. حقیقت آن چیزی نیست که خود عکس وانمود می‌کند. حقیقت گریزپا و دست‌نیافتنی‌ست و واقعیت، رونوشتی کم‌رنگ از حقیقت است. عکس، چینی‌های آراسته است و حاصل برهم‌کنش ابزار و چشم‌انداز. هر قاب، محل همگرایی واقعیت و مجاز است. ترکیب‌های یخ‌زده، بدل از حرکت و جنبش‌اند. حتی عکس‌های خبری و مستند هم از خلال نیت / ترجیح آدم پشت دوربین یا تصادف شکل می‌گیرند و گوشه‌ای محدود از یک گستره را نشان می‌دهند. همیشه در گوشه‌های ناپیدای هر قاب واقعیتی دیگر نهفته است؛ ای بسا مهم‌تر و آگاهی‌بخش‌تر از خود قاب.

اما این‌ها را می‌شود به هیچ گرفت. می‌شود فرض کرد: سنجاقکی زیبا با چشمان درشت و گیرا به ما می‌نگرد و نگاهش به تعداد نگاه بینندگان عکس منتشر می‌شود. می‌شود چشمان درشت محبوبه‌ای بی‌وفا را از این طریق تداعی کرد. می‌توانیم خود را از دریچه‌ی نگاه او تصور کنیم و هرگز راه به درک و دریافت او نبریم؛ آن نگاه بی‌تفاوت ستمگر. می‌توانیم راه تأویل بگشاییم و محتویات ناخودآگاهمان را بر قامت او برون‌ریزی کنیم (کاری که نقد راستین به‌درستی می‌کند و نیت پشت اثر را محترمانه کنار می‌زند).

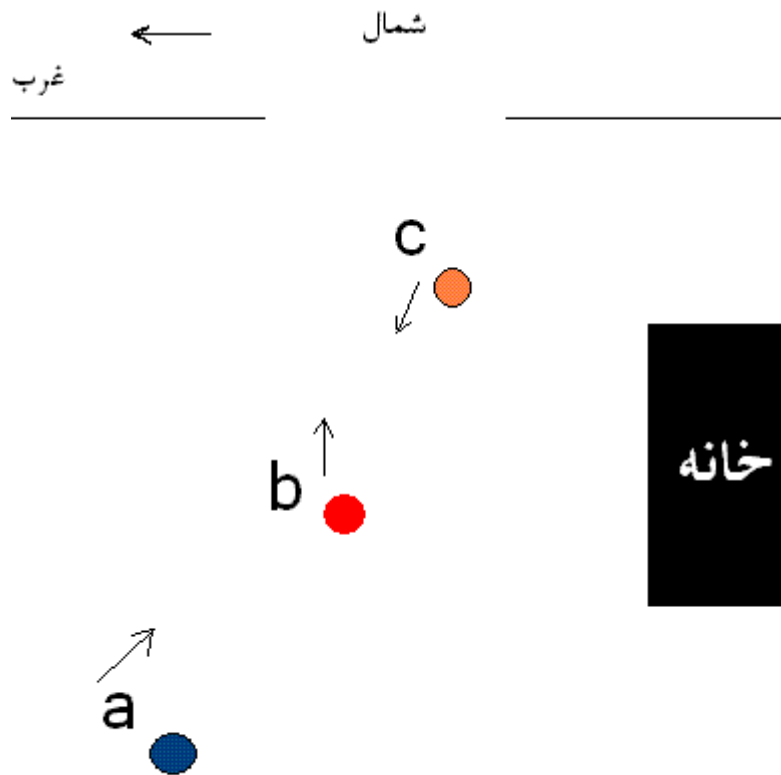
اما باز هم می‌شود از این فراتر رفت. می‌شود به دیدن زیبایی قناعت کرد. زیبایی را بی‌واسطه و بی‌دخلت هر منطق ستود: کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ... کمال مواجهه با زیبایی غرق شدن در آن است نه فلسفه‌بافی برای آن. انسان مغروق در نشئه‌ی زیبایی هرگز نیازی یا حتی فرصتی به/ برای توصیف آن ندارد. نقد از همین شکاف سربرمی‌آورد: جایی که ضرورت تکثیر یا توضیح زیبایی به میان می‌آید، نقطه‌ی توقف لذت بردن راستین از زیبایی است.

هیچ کس در هنگامه‌ی حظ و سرخوشی توان قصه بافتن ندارد. (آدم‌ها هم در بلندای سرخوشی جسمانی‌شان همین‌طورند) سرتان را درد نیاورم: مرور و احضار چندباره‌ی خاطره‌ی یک سرخوشی، راهی برای گریز از ملال متعاقب آن است. عکس‌ها مثل فیلم‌ها، شعرها و داستان‌ها و ... چنین ماهیتی دارند.

از زاویه‌ای دیگر ببینید

ماجرا از این قرار بود: ساعت یازده‌ونیم شب مشغول تماشای فیلمی بودم که صدای گوش‌خراشی آمد. اولش فکر کردم مربوط به حاشیه‌ی صوتی فیلم است ولی کم‌کم صدا بلندتر شد و فهمیدم در کوچه خبری شده. به‌سرعت به بالکن مشرف به کوچه رفتم. جوانی (a) فریاد می‌زد: «دزد! دزدو بگیرین! نذارین در ره!» پیرمردی حدوداً شصت ساله (b) با کیفی در دست در حال دویدن بود (شبهه کیف دکترهایی که توی کارتون‌های قدیمی می‌دیدیم) مردی دیگر (c) که از بالای کوچه به سمت پایین می‌آمد خودش را در مسیر پیرمرد قرار داد. جوان داد زد: «تو رو خدا بگیرش! دزده!» پیرمرد که چند قدمی با آقای c فاصله داشت در همان حال دویدن با حالتی نسبتاً خونسرد ولی با صدایی لرزان گفت: «آقا حرفشو باور نکنید، دروغ می‌گه.» آقای c هم خودش را کنار کشید تا پیرمرد برود ولی هنوز چند متری دور نشده بود که جوان هم از راه رسید و این بار هر دو با هم در پی پیرمرد دویدند. از این‌جا به بعدش را دیگر نمی‌توانستم ببینم چون از دوراهی انتهای کوچه به سمت غرب پیچیدند.

کروکی حادثه از این قرار است:



خب به نظرتان قصه خیلی واضح و سرراست است؟ پیرمرد این ساعت شب کیفی را از دست این جوان قاپیده و دارد فرار می‌کند؟ حالت دیگری را نمی‌توانید تصور کنید؟ حالا من چند سرنخ فرضی به‌تان می‌دهم که با هر کدام می‌شود یک سناریوی متفاوت نوشت:

پیرمرد، پدر آن جوان است.

پیرمرد عمو یا دایی آن جوان است.

پیرمرد و جوان هم‌دستانند و مالک اصلی کیف چند صدمتر پایین‌تر قلبش را گرفته و نفسش در نمی‌آید.

جوان قصد دزدیدن کیف از پیرمرد یا قصد جان او را دارد.

...

می‌شود حالت‌های پیچیده‌ی دیگری را هم تصور کرد.

به جای توضیح بیش‌تر، جمله‌ی پایانی فیلم **بلامی** (کلود شابرول) را برای‌تان بازگو می‌کنم: «همیشه قصه‌ای

دیگر وجود دارد، جز این قصه‌ای که پیش چشم ماست.»



هرچه می‌گذرد امکان دیالوگ از دست می‌رود. ولی مگر نیازی به دیالوگ هست؟ این دنیای اینترنت هم شده قوز بالا قوز. خودم را فعلا کنار بگذارم، به دیگران که نگاه می‌کنم روز به روز از رابطه‌های طبیعی بیش‌تر دور می‌شوند و به مونیتورهای‌شان پناه می‌برند تا حتی خصوصی‌ترین احوال را با دیگران در شبکه‌های مجازی اجتماعی شریک شوند. یعنی اگر دقیق نگاه کنیم کیفیت رابطه گاهی تفاوت چندانی با روابط ملموس و حضوری ندارد و حتی از آن بی‌پروا تر است ولی ماهیتش به کلی متفاوت است. به گمانم غرق شدن در رابطه‌های سخت‌افزاری یک جورهایی خطرناک است و تهش می‌رسد به بیهودگی و پژمردگی. و از خودم که بخواهم بگویم با این‌که از روز اولی که پای اینترنت به این سرزمین باز شد همیشه با آن دم‌خور بوده‌ام و خیلی زودتر از خیلی‌ها کارکردهایش را به کار بسته‌ام اما نمی‌توانم زندگی را وقف آن کنم و با بدیل‌سازی‌اش برای یک زندگی واقعی کنار بیایم. فرو رفتن در این دنیای رنگ و وارنگ سایبرنتیک، در نهایت آدمیزاد را از نفس واقعیت دور می‌کند و دنیایی وانموده در ذهن می‌نشانند.

آفرینش هنر و ادبیات از تجربه‌های ملموس کوچه و خیابان شکل می‌گیرد نه از پستوی یک ذهن ایزوله که رابطه‌اش با لایه‌های اجتماع بریده شده. هنر ناب محصول پرسه زدن است و نه خواندن کتاب یا دیدن فیلم که

هرچند این‌ها هم اگر با پرسه‌گردی همراه شوند داشته‌های ذهنی را کنار داشته‌های عینی می‌گذارند و از این هم‌جواری است که آفرینش اصیل شکل می‌گیرد.

چند وقت پیش به دوست جوانی که خیلی دلبسته‌ی ادبیات است و می‌خواهد نویسنده‌ای بزرگ شود گفتم باید از پاستوریزه بودن بگریزی. باید خطر کنی. تجربه کنی. جز این هر چه بنویسی می‌شود تکرار تجربه‌ی سترون روشنفکری ایرانی که نه راهی به فراتر از چارچوب حقیر این مرز دارد و نه حتی این‌جا هم شمارگانش از هزار بالا می‌رود.

از دل نگاه جست‌وجوگر به روابط و احساسات آدم‌ها و پویایی زاویه‌ی دید است که بداعت سر بلند می‌کند و دریچه‌های تازه به اثر هنری گشوده می‌شود. مشکل اساسی طیف وسیعی از هنرمندان ایرانی - چه ساکنان این خاک و چه مهاجران اجباری و غیراجباری - این است که در دنیایی از ذهنیات فرو می‌روند و درک روشنی از واقعیت بیرونی ندارند. آن‌ها را که به سبب تمول از رابطه با جامعه‌ی میانی و فرودست اکراه دارند کنار بگذاریم. مرادم آن‌هایی هستند که عقده‌ی فروخورده‌ی تمنای آزادی بیان را بهانه‌ای برای گوشه‌نشینی و دست‌بالا محفل‌نشینی - از جمله کافه‌نشینی - می‌کنند و چنان به لاک خود فرومی‌خزند که به تلنگری واژگون می‌شوند و دیگر توان چرخیدن ندارند. برای نمونه به فیلم‌های فیلم‌سازان بزرگ کشورمان نگاه کنید؛ مهم‌ترین ویژگی کارهای یک دهه‌ی اخیرشان این است که به مالخولیا دچار شده‌اند. این‌ها می‌خواهند حرف‌های مثلاً مهمی در باب مصایب ستم‌دیدگی و نبودن آزادی بیان کنند که به دلیل سانسور نمی‌توانند و مجبور می‌شوند آن‌ها را در لفافه بگویند... اگر ساده‌انگار باشید می‌گویید خب حق دارند. ولی مگر نقد سیاسی چه بخشی از گستره‌ی آفرینش هنری را تشکیل می‌دهد؟ مشکل ما این است که هنرمندانی نداریم که بتوانند درباره‌ی مهم‌ترین پدیده‌های هستی - از تولد بگیر تا عشق و مرگ، از مادرانگی بگیر تا برادری - فیلم بسازند. به فیلم‌های محبوب عمر خودتان نگاه کنید. چند تا از آن‌ها سیاسی هستند؟ چند تای‌شان را با کم‌ترین تغییر می‌شود در همین فضای موجود فرهنگی خودمان بازسازی کرد؟ اگر می‌شود یعنی از اول هم می‌شد چنین آثاری را ما بسازیم. ولی چرا نساخته‌ایم؟ چون همیشه گرفتار این سوءتفاهم بوده‌ایم - یک قرن است - که باید حرف‌های مهم و گنده بزینم و چون فکر می‌کردیم انسان و پیچیدگی‌هایش اهمیتی ندارند و فقط شعار روشنفکری و پز مبارز گرفتن - مبارزه با چه چیزی؟ با خودمان، خودشان، خودتان؟ - یعنی کار مهم، کارنامه‌مان همین قدر بی‌بار و شرم‌سار است.

و حالا که نگاه می‌کنیم افتخار سینمایمان است که هزار تاویل سیاسی از چاقو کشیدن قیصر استخراج کنیم یا سبیل سگی قدرت شده مانیفست آزادی‌خواهی یک روزگار. با شفقت به حال پستیچی ناتوان که ناموسش را ارباب به یغما می‌برد، استثمار را به نقد می‌کشیم یا خون‌فروشی دایره‌ی مینا را نقد و کنایه‌ای تیز و گزنده به

سیاست پلید روزگار خودش می‌دانیم. این ور خط هم خبری نیست. این ور هم فقط از معناگرایی زورچپان و جنگ و اصلاحات و ممنوعیت رابطه‌ی دختر و پسر فیلم ساخته‌ایم. انگار نه انگار که سینما ژانرهای گونه‌گون دارد و بهترین فیلم‌هایی که دیده‌ایم و با آن‌ها زندگی می‌کنیم نه سیاسی بوده‌اند و نه جنگی، انگار نه انگار که کوستاگوراس هیچ‌وقت فیلم‌ساز درجه‌یکی برای‌مان نبوده، انگار نه انگار که چیزی به نام سینما هست که فراتر از بازی فرساینده‌ی سیاست است. و در این بلبشو نفهمیدیم که اگر نگاه‌مان معطوف به رابطه‌های انسانی و عواطف و احساسات بود شاید می‌شد جامعه‌ای سالم‌تر با مردمانی بهتر و از دل آن‌ها سیاستمدارانی بهتر و آدم‌تر داشته باشیم.

در این احوال است که فیلم‌هایی مانند تنها دو بار زندگی می‌کنیم بهنام بهزادی، این‌جا بدون من بهرام توکلی و چیزهایی هست که نمی‌دانی فردین صاحب‌زمانی کیمیا هستند؛ فیلم‌هایی درباره‌ی انسان، تنهایی، رابطه. در این احوال است که فیلم‌های فرهادی وارد زندگی مردم می‌شوند. و نیز در همین احوال است که مخملباف‌ها از بین می‌روند، آرش معیریان‌ها هم‌چنان سلولوئید حیف و میل می‌کنند و به ریش‌مان می‌خندند، حامد کلاهداری‌ها فیلم‌ساز می‌شوند، حاتمی‌کیاها صد پله سقوط می‌کنند... و برخی فیلم‌سازان بزرگ ما دل‌شان به جانب‌داری کورکورانه‌ی چند منتقد متفاوت‌نما خوش است که از دل زباله هم طلا کشف می‌کنند. شده‌اند یک مشت مالیخولیایی مجیزخواه که رابطه‌شان با واقعیت بیرونی قطع است و... لعنت بر این حال بی‌حال.

جنبه داشته باش جانم



می گفت بدشانس ترین آدم دنیاست. جریان اخراج شدنش از دانشگاه را این طوری تعریف کرد که سر خواندن یکی از اشعار حضرت حافظ در کلاس ادبیات یک جای نابه جایی سکسکه اش می گیرد و کلاس می زند زیر خنده و استاد هم که خانم بوده حرف کلفتی بارش می کند که چرا به مفاخر ملی ما توهین می کنی و این رفیق ما هم نمی تواند طاقت بیاورد و یک حرف نامربوطی می زند و خلاصه درگیری بالا می گیرد و کمیته ی انضباطی دانشگاه هم به علت تکرار تخلف عذرش را می خواهند. حالا خلاف قبلی اش چی بوده؟ آن یکی هم دست کمی از این یکی ندارد. یک بار که دچار اسهال و شکم پیچیه ی شدید بوده و واقعا طاقت ایستادن در صف توالت را نداشته می بیند که طرف خانم ها خلوت است و می رود آن جا قضای حاجت می کند و چنان بلبشویی به پا می شود که تا چند روز دور و بر دانشگاه آفتابی نمی شود و حتی وقتی از دکتر متخصص مورد اعتماد گواهی می آورد که این چند روز اخیر اسهال خونی آمیبی داشته و واقعا حالش مساعد نبوده افاقه نمی کند و سر آخر با پادرمیانی یکی از برادران از او تعهد می گیرند که این حرکات منافی عفت عمومی را حتی یک بار دیگر هم نباید تکرار کند.

دل سوخته بود طفلک. می گفت در بدشانسی رودست ندارد. یک بار که با دوستانش به پیک نیک در جنگل رفته بود و برای کار خیر به پشت بوته ای خزیده بود ناگهان یک فروند گربه ی وحشی آفتابی می شود و خسران جبران ناپذیری به بار می آورد. می گفت از نحسی قدم همان گربه ی وحشی بود که نامزد یک ساله اش نازنین را از

دست داد. چون نگو که یکی از پرستاران بیمارستانی که دوستان را به آن جا برده بودند دخترخاله‌ی نازنین بوده و یک کلاغ را چهل کلاغ کرده بود و گذاشته بود توی دامنش.

می‌گفت البته خیلی ناشکر نیست. از وقتی توی اینترنت کاریکاتوری دیده که در آن یک گرگ کله‌اش توی تله گیر کرده، به این نتیجه رسیده که همیشه بدتر از این هم ممکن است و نباید زیاد مته به خشخاش بگذارد. ولی اضافه می‌کرد که هر کاری می‌کند نمی‌تواند این موضوع را بپذیرد که توی این سن‌وسال هم برای رفتن به اتاق آقاجانش در بزند. می‌گفت از بیرون آمده بودم و عجله داشتم و گیرم من یادم رفته باشد دق‌الباب کنم آقاجون من سنی ازش رفته. هفتاد سالشه لامصب. و زد زیر گریه. پدرش چند روزی بود از خانه بیرونش کرده بود و بعد چند سال یادش آمده بود پسرخاله‌ای هم دارد. آمده بود خانه‌ی ما و همه‌ی این‌ها را تعریف کرد.

عادت ندارم به گریه و بدبختی کسی بخندم ولی وقتی دیوان حافظ را باز کرد و آن شعر کذایی را آورد و سر همان بیت کذایی «گفتم این جام جهان‌بین...» بغضش دوباره ترکیب. من هم خنده‌ام گرفت. ناگهان جدی شد و گفت: «ببین! هیچ کدومتون جنبه ندارین.»

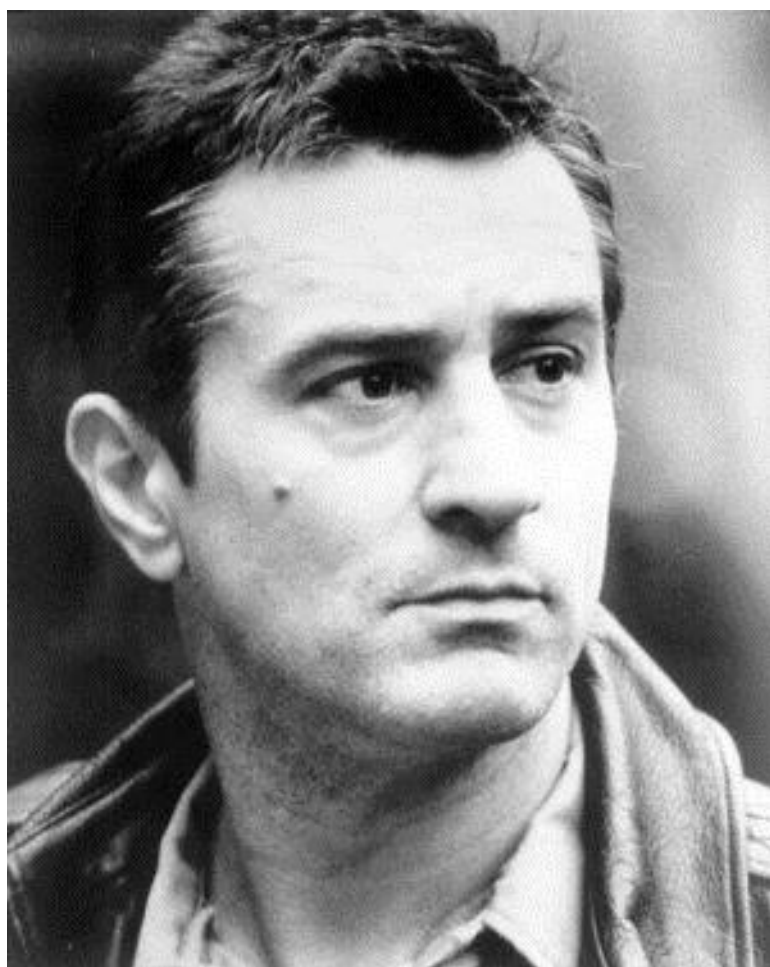


در خبرها بود که جولیان آسانژ جنجالی، درباره‌ی فیس‌بوک گفته که یکی از کشیف‌ترین ابزارهای جاسوسی و گردآوری اطلاعات برای سلطه‌ی آمریکا بر جهان است. من با این نظر کاملاً موافقم و البته از این رهگذر کشورهای مختلف هم فیض اطلاعاتی خود را می‌برند که نیازی به شرح و بسط ندارد.

به‌ظاهر این‌گونه است که داریم تمام و کمال به سوی دنیای ترسیم‌شده در ۱۹۸۴ پیش می‌رویم و البته این هم هست. ولی یک واقعیت دیگر را هم باید در نظر داشته باشیم که کار به جایی خواهد رسید که اطلاعات فردی به اطلاعاتی سوخته بدل خواهد شد و دیگر کارآیی لازم را برای سیستم‌های مدیریتی کشورها نخواهد داشت، مضاف بر این‌که اجزای تشکیل‌دهنده‌ی این سیستم‌ها را نه روبات‌ها که انسان‌ها تشکیل می‌دهند و خواسته و ناخواسته آمار خود آن‌ها و نزدیکان‌شان از طریق همین دنیای مجازی منتشر و به دستمایه‌ی جنگ و جدال قدرتمداران برای حذف یکدیگر تبدیل می‌شود و همین به دیالکتیک جانانه‌ی قدرت - که روندی محتوم و خارج

از اراده‌ی بشر است - شتابی روزافزون خواهد داد. درست است که حاشیه‌ی امن و حریم خصوصی آدم‌ها نابود می‌شود ولی بخشی از همین آدم‌ها همان متولیان امر هستند و این طنز سیاه روزگار است.

در کل بر این باورم که برآیند همه‌ی این تغییرات در نهایت در همه‌ی جوامع با هر شیوه‌ی مدیریتی، به تجزیه و فروکاستن ساز و کار پدیده‌ی دست‌ساز بشر یعنی government منجر خواهد شد. اهل اندیشه به آن می‌گویند امحاء دولت و در این باب بسیار نوشته‌اند. یعنی پدیده‌ای به نام جامعه‌ی مدنی که صرفاً حاصل تحمیل اراده‌ی اقلیتی باهوش و زورمند به اکثریتی بی‌زور (چه باهوش و چه احمق) است به یک سردرگمی تمام‌عیار دچار خواهد شد. شاید تصویر آخرالزمانی داستان‌ها و فیلم‌های تخیلی که در آن بدویتی دیگر بر دنیا حاکم است، بیراه نباشد. شاید روزی ساز و کار اقتصاد به وضعی دچار شود که معامله‌ی پایاپای جای پول را بگیرد. گزینه بار دیگر سلطان شود و جای مدنیت مصنوع بشر را بگیرد و مفهوم قانون، عمیقاً به تردید و تزلزل گرفتار شود. سرتان را درد نیورم؛ به باور من ما همواره بر مدار دایره می‌گردیم...



در پاسخ این که دوستان از من شور زندگی می‌خواهند باید عرض کنم که اتفاقاً زندگی چنان به کامم شور است که گویی خدایبامرزد دریاچه‌ی اورمیه. و عطش را چه چاره است؟ پیشاپیش پراکنده‌گویی‌ام را ببخشایید و به حساب شطحیات بگذارید که فعلاً توانی برای سامان‌دهی و هدفمند کردن افکار و احوال ندارم.

پایان فیلم مصائب شیرین آقای علیرضا داوودنژاد (نویسنده‌ی توانای فیلم‌های موسرخه و هوس و ... و نازنین و نیاز) را به خاطر دارید که چند نوازنده‌ی شوریده‌حال، وصف حال شبان بینوا می‌گویند و ترانه‌ی «تو کجایی که شوم من چاکرت؟» می‌خوانند؟ یادش به‌خیر، زمانی که یک گروه موسیقی داشتیم این ترانه را البته

با تنظیم من درآوردی خودمان با هفت هشت گیتار اجرا می‌کردیم و دم می‌گرفتیم. آهنگی مرکب از تکرار سرسام‌آور دو کورد لا - مینور و می - ماژور که وجد و حالی توصیف‌ناپذیر داشت.

تو کجایی که شوم من چاکرت؟

چارقت دوزم کنم شانه سرت...

دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آیم برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من

ای به یادت هی هی و هی‌های من...

ظاهرا و تحقیقا از پس این مناجات پرشور و بی‌ریا جناب موسی از راه می‌رسد و اظهار فضل می‌کند که هرآینه با تشر پروردگار روبه‌رو می‌شود.

می‌خواهم اعتراف کنم در پس روزگاری که زیسته و به حال خود و روزگار نگریسته و گریسته‌ام به سویدای جان و مغز استخوان دریافته‌ام که شور و شیدایی بندگی پروردگار در همان مناجات عاشقانه‌ی شبان خلاصه می‌شود و بس. برای دوستی که نزدیک‌تر از رگ گردن است و چنان محرم است، چه عبودیتی از این بی‌ریاتر و برتر؟ پس با شور و حالی وصف ناشدنی ساز باوفای خود را چنان که جناب یساری فرموده برمی‌دارم و لب چشمه می‌روم و خسته از هر مکتب و فلسفه و عرفان به سوز دل می‌خوانم:

تو کجایی که شوم من چاکرت؟

چارقت دوزم کنم شانه سرت...

و در این سکناس است که الگانس یا به روایتی باراباس از راه می‌رسد و به دلیل خوانش صور قبیحه تذکرات لازم را مبذول می‌دارد.

و اما در وصف نکویی لامینور همین بس که هم راه‌دست و چاره‌گشای هر نوپا و نوآموز موسیقی است و هم غایت آمال هر آوازخوان کهنه‌کار که در این گام، گام بردارد و آوا به عرش برَد (به این‌جا که رسید یکی از حضار نعره‌ای بزد که شیر متروگلدوین مه‌یر عمراً نتواند زد و به چشم برهم‌زدنی جامه‌اش را به دستمال سفره بدل کرد).

و ختم کلام: حکایت همی‌کنند که دو سالک با هم در جی‌تاک چت می‌کردندی و نخستین گفت: «پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت» و دیگری جوابش داد: «آفرین بر نظر پاک خطاپوش پیر شما باد.»

(در این هنگام نعره‌ها بزدندی و دست به یقه شدند و برای رفع ابهام به شورای تشخیص مصلحت شهرشان مراجعه نمودندی.)



پخش زنده‌ی عروسی نوه‌ی خاندان سلطنتی بریتانیا و پوشش دو میلیاردنفری آن در سراسر جهان و استقبال زایدالوصف مردم آن کشور و رسانه‌ها و مردم کشورهای دیگر از این مراسم ذهنم را به این نکته جلب کرد که طبقه‌بندی آدم‌ها به اشراف و غیراشراف یا خواص و غیرخواص از چه ذهنیت پوسیده و عقب‌مانده‌ای ریشه می‌گیرد ولی خوب که فکر می‌کنم، این تمایل ذاتی عده‌ای به فرودست و تحت امر بودن دلیل اصلی شکل‌گیری رابطه‌ی ارباب و برده است نه صرفاً زور و قدرت فرادستان. آدم‌ها رو به چیزی می‌آورند که به‌شان لذت و احساس رضایت بدهد و تا زمانی که این حس خشنودی برقرار است - با همه‌ی نق‌زدن‌ها - هیچ چیز نمی‌تواند این موازنه را بر هم بزند. این میل به فرمان‌پذیری و بنده بودن ربطی به شیوه‌ی اداره‌ی امور ندارد و در هر نوع جامعه‌ای دیده می‌شود. تمایل انسان‌ها برای دست‌وپابوسی و به خاک افتادن و پست شمردن خود، ریشه در کاستی‌های روانی آن‌ها دارد. ولی ناخودآگاه جمعی بشر امروز به سوی برچیدن این ساز و کار پیش می‌رود و رهبران هوشیار جهان هم به‌درستی دریافته‌اند که دست‌کم باید جلوه‌های عمومی این ارباب و بردگی را پیش چشم هشیار رسانه‌ها کم‌رنگ یا بی‌رنگ کنند. تلاش‌های مذبحخانه‌ی بسیاری از امرای عرب برای پشت پرده بردن قدرت جلاله‌ی خود و کاستن ظاهری از تسلط‌شان بر جان و مال مردم از این دست است. اما گاهی دیر است...

دنیای عجیبی است. جوامع نه لزوماً به سبب آگاهی که گویی بر اساس یک جبر تاریخی به سوی فروریختن بافت و بستار سنتی قدرت پیش می‌روند. سرعت این روند، بسته به فرهنگ جوامع، متفاوت است ولی این راه، راه رفتنی این روزگار است. هیچ مطلقاً به جا نمی‌ماند، هیچ چیزی از گزند نقد در امان نیست. گمان نکنید که مرادم از این نوشته این است که دنیا به سمت آزادی و سعادت پیش می‌رود. به باور من، این مفاهیم آرمانی جایی میان همهمه‌ی گذار از بردگی به امحاء قدرت، له و لگدمال خواهند شد و دستاورد نهایی بشر، چیزی جز هرج و مرج محض نخواهد بود. حتی آرمان دموکراسی هم نسخه‌ی شفابخش جامعه‌ی مدنی نیست، زیرا فساد ناشی از حاکمیت پوپولیسم، جزء تفکیک‌ناپذیر دموکراسی است.

اندر مزیت بدبینی در روزگار نو

من آدم بدبینی هستم اما این بدبینی یک ویژگی و یک مزیت خیلی بزرگ دارد: ویژگی‌اش این است که بدبینی‌ام هیچ کنشی را در قبال دیگران بر نمی‌انگیزاند چون من ارتباطم با دیگران را به شکل واکنشی و بر اساس عمل آن‌ها تنظیم می‌کنم، نه بر اساس تصور ذهنی‌ام از کار نکرده‌شان. این بدبینی ابداً آزارش به کسی نمی‌رسد و خودم را هم اذیت نمی‌کند. مزیتش هم این است که اگر خلاف نظرم ثابت شود باعث خوشحالی‌ام می‌شود ولی در حالت عکسش، گاهی جایی برای جبران باقی نمی‌ماند...

خیانت و جنسیت در روشنفکری ایرانی

از شما چه پنهان خسته شده‌ام از این همه شعر عاشقانه که روی در و دیوار مجازی می‌بینم. طرف با چهل سال سن و سبیل چخماقی و سر طاس چنان رقیق و کودکانه (و صدالبته ناشیانه) در وصف نیاز میرمش به جنس مخالف شعر می‌گوید که آدم دوست دارد بالا بیاورد. راستش از یک جایی هر چه قدر هم تلاش کنی و هر چه قدر جمله‌ها را بیچپانی که معنای عمیقی بگیرند، بیش‌تر در منجلاب فرو می‌روی. عادت کرده‌ایم با گنده‌گویی، بر این میل و غریزه‌ی حیوانی مَهر «عاشقانه» بزنییم. و تجربه هم نشان می‌دهد که این رمانتیک‌بازی حقیرانه، راه خوبی برای مخ زدن و شکار یک طعمه‌ی تازه است.

بخش مهمی از ادبیات‌مان حاصل همین سوءتفاهم است. در حالی که بسیاری از تراژدی‌ها و روایت‌های کلان فرهنگ غرب امر جنسی را در حد یک پیرنگ فرعی نگه داشته‌اند، در ادبیات ما این کشش غریزی بنیان و شالوده‌ی اغلب تراژدی‌هاست. و البته عادت کرده‌ایم با تعبیرهای «معنوی» و «عرفانی» میل جنسی را لاپوشانی کنیم.

و تراژدی واقعی از همین نقطه آغاز می‌شود: شاعر انسان مغبونی است که در نبرد برای تصاحب جنس مخالف به هر دلیلی شکست خورده؛ اغلب به دلیل ویژگی‌های ظاهری. و همین را تسری بدهید به بخش مهمی از «روشنفکری ایرانی» که بر پایه‌ی حقارت، ناتوانی، و خودارضایی شکل می‌گیرد. به شعرهای شاعران جوان و شوریده‌ی این سال‌ها که داعیه‌ی «آنارشی» و «اعتراض» دارند توجه کنیم: خیانت و خودارضایی دو عنصر اساسی جهان‌بینی آن‌هاست و هر دوی این‌ها محصول ناتوانی در تصاحب یا حفظ محبوب‌اند.

وقتی هنرمند بتواند خود را از بدوی‌ترین و حیوانی‌ترین نیازها برهاند؛ خواه غم نان باشد، خواه عطش رابطه، افق‌های تازه‌تری را پیش رو خواهد دید. و دیگر چنته‌ی ادبیات و هنر این همه خالی از پرسش‌های بنیادین نخواهد بود: انسان، هستی، خدا، مرگ، آزادی، ابدیت و...

و این‌چنین است که اندیشه در شرمگاه و هنر در لگن خاصره اتراق می‌کند.

دو حرف

یک

همیشه فکر می‌کنم آدم‌هایی که از وضع موجودشان در قالب یک کارگر یا کارمند راضی‌اند چه قدر حقیر و بیچاره‌اند. هرگز درک نکرده‌ام که یک نفر چه طور می‌تواند یک سری کارها را بی هیچ نوآوری و تغییری به طور اتوماتیک و از سر وظیفه انجام دهد. بطالت بزرگی در این اتوماسیون کافکایی هست. خوش‌شانس بوده‌ام که جز مدتی کوتاه بیش‌تر عمرم را به شکلی ولنکارانه و بی‌تعلق به هر قید و بند اداری گذرانده‌ام. البته این نسخه را نمی‌توان برای کسی تجویز کرد چون اساس زندگی انسان‌ها بر استثمار و رابطه‌ی پرکشاکش ارباب و برده استوار است. همین کشاکش پوچ است که حس دروغین پویایی و سرزندگی را خلق می‌کند.

دو

در کشوری که به محض روبه‌رو شدن با بیمارستان، پلیس و دادگاه اطمینان محض به خسران داریم (حتی اگر صاحب حق باشیم) گوشه‌ی عزلت گزیدن و دل نبستن به نهادهای مدنی، راه حل منطقی‌تری است. گویا اثرگذاری پلیس جز در سریال‌ها و آگهی‌های مستعمل تلویزیونی نمی‌تواند متجلی شود. گویا بیمارستان و دادگاه واژه‌هایی در لغت‌نامه هستند و بس. سرزمینی که نهادهای بنیادین مدنی، یک از هزار وظیفه‌ی خود را انجام نمی‌دهند به‌راستی جای هولناکی است. از فرط تکرار به مثل بدل شده: خدا کند آدم کارش به پلیس و دادگاه و بیمارستان نیفتد.



پیدا شدن آلبوم عکس رنگارنگی از کاندولیزا رایس در اتاق خواب معمر قذافی دیکتاتور فعلا مفقودالامر لیبی، یک بار دیگر این باور عامیانه را که کار دنیا روی هوا و هوس و زیر شکم می‌چرخد به ذهن می‌آورد. همه‌ی شما قصه‌های مربوط به هوسرانی جناب قذافی را شنیده و بارقه‌هایی از آن را در سیمای محافظان و پرستارانش دیده‌اید. آخرین نمونه‌ی جالبش هم ضیافتی بود که سال گذشته در زمان حضورش در ایتالیا ترتیب داد و مدعوین پرشمارش زنان زیبارو با معیارهای ظاهری مورد نظر قذافی بودند.

جلوه‌ی ماستوربازیونستی پیدا شدن آلبوم عکس آن زن زشت‌روی سیاستمدار را نباید کتمان کرد. ماجرای رسوایی کلینتون و رسوایی‌های متعدد برلوسکونی فقط نمونه‌هایی از تاثیر هولناک جنسیت بر سیاست هستند. جنسیت تاثیری قاطع بر همه‌ی عرصه‌های زندگی از امور معمول اجتماعی تا فرهنگ و هنر (سینما و ادبیات و موسیقی و...) دارد و واقعیت تلخ برای مدافعان حقوق زن‌ها این است که آن‌ها در قیاس با زنانی که بر کالاوارگی خود تاکید دارند و از آن لذت می‌برند، قطره‌ای در برابر دریا هستند و هرگز راه به جایی نخواهند برد. این خود موضوع نوشته‌ای دیگر است.

امر جنسی، چنان که ژیزک بارها گفته منحصر به فعل جفت‌گیری نیست، و گستره‌ی وسیع نگاه تا یادگارخواهی را در برمی‌گیرد. زورگویان عرصه‌ی سیاست زمینه‌ی مناسبی برای بررسی کمپلکس‌های روانی و

جنسی هستند. پرسشی که هر انسان معمولی در برابر شنیدن خبر تجاوز به یک زندانی (که از قضا مردی درب و داغان و زشت‌رو باشد) به ذهن می‌آورد ریشه در واقعیتی پیچیده دارد. آیا واقعا این زندانی مفلوک زمینه‌ی لازم برای برانگیختگی مورد نیاز برای کار تجاوز را به وجود آورده و واقعا چه جور جانوری می‌تواند با دیدن او به این حس برسد. برای پاسخ به این پرسش می‌توانیم به سینما رجوع کنیم. **بازجویی از یک شهروند مصون از ظن** فیلمی است از سینمای ایتالیا و به کارگردانی الیو پتری که به شکلی موشکافانه و دقیق، نقش فروخوردگی‌های جنسی و روانی را در قهریات سیستم‌های دیکتاتوری نشان می‌دهد. این فیلم که اندکی پس از جنبش مه ۱۹۶۸ فرانسه ساخته شده، زمینه‌های شکل‌گیری این جنبش و دگراندیشی نسل نو را نیز به شکلی ضمنی به تصویر می‌کشد. پتری نشان‌مان می‌دهد که استیصال ناشی از ناتوانی جنسی یک بازجو چه‌گونه در قالب عمل شکنجه، به وجهی از امر جنسی بدل می‌شود...

با نقاب اما بی نقاب



ماجرای اخیر انگلیس و انتشار جهانی تصاویری محیرالعقول از غارت بی‌رحمانه‌ی فروشگاه‌ها و این حجم از آسیب زدن به اموال شخصی و عمومی، دست‌کم برای من تازگی داشت. مانند همه‌ی حکومت‌ها، دولت بریتانیا هم سعی می‌کند با پاک کردن صورت مساله و نسبت دادن این ناآرامی بزرگ به اراذل و اوباش، همه چیز را ماستمالی کند. اما این رخداد نشان از نفرت و خشمی دارد که در پس روبنای شیک مدرنیته و در لایه‌های زیرین اجتماع در طول سال‌ها انباشته شده و حالا سر باز کرده است. حتما حمله‌ی سال گذشته گروهی به اتوموبیل حامل پرنس چارلز را به خاطر دارید. و چنان که می‌دانید چنین آشوب‌هایی در انگلیس سابقه داشته. اما نفرت از قانون و دولت، خاص یک سرزمین نیست. قانون چه در جوامع تک‌حزبی، کمونیستی و استبدادی و چه در جوامع سرمایه‌داری همیشه سرمایه را به سمت‌وسویی خاص سوق می‌دهد و توزیع ناعادلانه‌ی ثروت و امکانات شرط لازم برای برقراری یک نظم مدنی است. جامعه‌ای را تصور کنید که در آن همه حقوق و امکاناتی بکسان داشته باشند. اولاً که قابل تصور نیست و اگر بر فرض محال چنین چیزی ممکن بشود آن جامعه دچار رخوت و ایستایی هولناکی خواهد شد. شرط برقراری پویایی در جامعه، در موضع نیاز بودن مردم است تا برای کسب موقعیت بهتر و یا دست‌کم برآورده کردن نیازهای بدوی خود از بام تا شام بدونند و لقمه نانی به دست آورند و یا شاید کمی هم بیش‌تر. بنیان و شالوده‌ی اجتماع بر عدم تناسب در توزیع قدرت و سرمایه است و جز این در عالم واقعیت ممکن نیست.

اما چرا نافرمانی و شورش در همه جا و یا در همه‌ی زمان‌ها رخ نمی‌دهد؟ جامعه‌ی مدنی ابزار مشخصی برای پیش‌گیری و مهار اعتراض دارد. از نظام آموزشی تا نظام اداری همه فرد را به دالانی تنگ با سقفی کوتاه سوق

می‌دهند که در آن جایی برای جنبیدن نیست و برای عبور از آن باید در مسیر مشخص حرکت کنی و سرت را خم کنی و اساساً راه دیگری نداری. سیستم آموزشی، فرد را در مراحل شکل‌گیری شخصیتش با وعده‌ی بهشتی که در آن سوی دالان هست به آن وارد می‌کند و دیوارها و سقف این دالان هم نقش هدایت و مهار را ایفا می‌کنند. اما همیشه کسانی هستند که یا از پا گذاشتن به این دالان امتناع می‌کنند یا هنوز پا به آن نگذاشته‌اند. بیکاران و لایه‌های فرودست، مشخصاً تهدیدی بالقوه برای هر جامعه‌ای هستند؛ چون چیزی برای از دست دادن ندارند و وابستگی‌های شغلی و اداری که عامل بسیار موثری در مهار افراد جامعه است - به دلیل این که به شکل کاملاً مستقیم با نان شب مرتبط است - برای‌شان بی‌معناست. این گروه، به اندازه‌ی کافی فرصت و انرژی دست‌نخورده دارد و حضورش در آشوب، یک شانس پنجاه/ پنجاه برایش رقم می‌زند؛ چه اگر گیر پلیس نیفتد و قسر در برود، از این میان غنیمتی اندوخته است.

چند ماه پیش که مراسم ازدواج پرنس ویلیام و کیت میدلتون برای همه‌ی مردم کره‌ی زمین پخش زنده شد خیلی‌ها به ستایش شکوه و عظمت آن واقعه پرداختند و انبوه آدم‌های حاضر در آن میدان را نشانه‌ای بر رضایت‌مندی اکثریت مردم آن سرزمین از داشتن یک نظام سلطنتی دانستند. اما زیر آن صورت آراسته به هفت قلم، چال و چروک و کک و مکی بود که حالا پس از شستن آرایش شب زفاف، خود را نشان می‌دهد و چیزهایی عجیب‌تر از این هم زیر لباس فاخر عروس هست که البته نامحرم‌ان هرگز موفق به زیارتش نخواهند شد؛ مگر شرم و حیا کنار گذارند و عروس از حجله برابیند و داماد را هم کت‌بسته به تماشا وادار کنند (چنان که کالیگولا می‌کرد). نمونه‌ها زیادند: برگزاری المپیک در چین را حتماً به خاطر دارید که در پس شکوه چشم‌گیرش، چه اعتراض‌هایی از سوی مردم ناراضی در میان بود و چه سرها و دست‌ها که به ضرب باتوم شکسته نشد، اما هرگز نگذاشتند این دمل‌های چرکین، چهره‌ی زیبای آن اجتماع مثلاً انسانی را خدشه‌دار کند.

دنیای واقعیت دنیای نمایش است؛ نمایش از فرد آغاز می‌شود که هر روز پیش از ترک خانه و پا گذاشتن به دنیای بیرون، نقاب بر چهره می‌زند تا مقبول و یا دست‌کم مصون باشد. در ابعادی بزرگ‌تر کل هستی بشر و سازوکار اجتماعی نیز چیزی جز نمایش نیست. البته گاهی این نمایش خسته‌کننده می‌شود و گروهی طاقت از کف می‌دهند و بی‌نقاب (حتی اگر صورت‌شان را پوشانده باشند) خود واقعی‌شان را در معرض تماشا می‌گذارند. ماجرای اخیر انگلیس را نباید به دلایل بومی فروکاست و باید آن را در سطح گفتمان قدرت و به شکلی جهان‌شمول تحلیل کرد، منتظر حلقه‌های بعدی این زنجیره باشیم...



به تصویر بالا نگاه کنید: واقعیت چه قدر از تبلیغات و ادعا دور است. قطعاً وطنی بودن - یعنی از جمله جهان سومی بودن - این کالا در این فاصله‌ی بعید واقعیت و ادعا نقش چشمگیری دارد.

حتماً شما هم با ادعاهایی گزاف روبه‌رو شده‌اید که حماقت و نادرستی‌شان به آنی پس از مواجهه با اصل ابژه برای‌تان آشکار شده. مثلاً فیلمی را تصور کنید که کسانی منتفع از حاشیه‌هایش آن را شاهکاری بی‌بدیل در کارنامه‌ی یک فیلم‌ساز می‌دانند. حتی همه‌ی تبلیغ‌ها و حاشیه‌ها هم شما را به همین سمت سوق می‌دهند... و وقتی خود فیلم را می‌بینید حکایت این بستنی با این قیافه‌ی قرمیت لعنتی است و آن چه روی جلدش ادعا شده است. یک موجودیت مغشوش و درهم‌کوفته که شباهتی به زیبایی‌های وصف‌شده‌ی کارچرخانان پروپاگاندا ندارد.

در فرهنگ جهان سومی ادعا مالیات ندارد و کسی را به سبب گزافه‌گویی و دروغ‌بافی به گود قضا نمی‌کشند. می‌شود گفت فلان بانک بزرگ‌ترین بانک فلان جهان است. می‌شود گفت فلان شهر پایتخت گردشگری جهان اسلام است. می‌شود هزار دروغ شاخ‌دار و بی‌شرمانه از این دست گفت و کسی نیست که بازخواست کند. از قانون که توقعی نیست چون در کشوری جهان سومی، قانون، اعتبار و اهمیت خودش را فراتر از این چیزهای بی‌ارزش

می‌داند، و البته چرا که نه، مگر دروغ‌گویی و فریب‌کاری ایرادی هم دارد؟ البته که نه. اما از قانون که مخصوصا در امر فرهنگ شوخی است بگذریم، چرا دست‌کم در نگاه مردم ساکن جهان سوم، بازخورد منفی نسبت به این اباطیل دیده نمی‌شود؟ چرا همه ترجیح می‌دهند سکوت کنند و نگویند عالیجناب، لباس به تن ندارد و اگر حرف راست را از کودک‌شان بشنوند سریع جلوی دهانش را می‌گیرند که بی‌خود برای خودت و ما دردسر نساز.

فرهنگ تعارف و ریاکاری در خون ماست و جای بحث و چانه زدن ندارد. ولی کاش دنباله‌روهای جوگیر می‌دانستند که میان همراهی آن‌ها با گزافه و همراهی آفرینندگان گزافه با مخلوق دست‌اول خویش، تفاوتی معنادار وجود دارد. آن‌جا سودی رد و بدل می‌شود؛ گاه با مخالف‌خوانی به دنبال بازگرداندن گوشه‌ای از اعتبار و شهرت از دست‌رفته‌ی خود هستند، گاه موقعیت و منفعتی عایدشان می‌شود، از پادویی تا کارورزی برای ارباب... ولی دست این دنباله‌روها را چه چیز می‌گیرد؟ از گفتنش شرم دارم.

به تصویر بالا نگاه کنیم. رفتار خود را در آیینه‌ی این تناقض (تضاد) به نظاره بنشینیم.

قاعده‌ی بازی

چه لزومی دارد سکون آرام خود را به هم بزنییم؟

علاقه‌ی چندانی به بازی‌های کامپیوتری ندارم و حتی یک‌هزارم بعضی از دوستانم برای آن وقت نگذاشته‌ام. مثلاً هیچ‌وقت حتی یک دقیقه هم روی بازی‌های جنگی استراتژیک درنگ نکرده‌ام. حدود ده سال پیش که نه سیستم کامپیوترم کشتش بازی گرافیکی آن‌چنانی را داشت و نه خودم حس‌وحال بازی، برادرم بازی‌ای به نام **بلرویچ** به خانه آورد. این بازی که اسمش از روی فیلم کم‌هزینه و در نوع خود پیشگام **پروژه‌ی بلرویچ** برداشت شده بود برای اولین بار توانست برای بازی پای کامپیوتر بنشاندم. علاقه‌ام به آن فیلم انگیزه‌ی اولیه بود و در ژانر وحشت بودنش دلیلی مضاعف، که بارها گفته‌ام این ژانر را فراتر از حد سرگرمی دوست دارم. بازی از این قرار بود که شما شب هنگام به دهکده‌ای با حال‌وهوای وسترن پا می‌گذارید. هوا متلاطم است. باد تندی می‌وزد و سکوت مرگبار دهکده را در هم می‌ریزد. هیچ بنی بشری به چشم نمی‌خورد. تابلوی سالن‌ها و مغازه‌ها با صدای غژغژ تاب می‌خورد. برگ‌ها به هوا بلند می‌شوند. شعله‌ی نیم‌سوز فانوس‌های آویزان با باد در پیکار است. خب، با چنین وضعیتی چه باید کرد؟

در آن سن هیچ چیزی به اندازه‌ی این بازی به پرسش‌های من در باب جبر و اختیار پاسخ نداد. وقتی سرگردان در وادی این دنیا چشم به هر کرانه که می‌دوزی کلید و نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد و نمی‌دانی آن‌جا چه کاره‌ای، چه گذشته و چه خواهد آمد و از کجا باید آغاز کنی و اصلاً چرا آغاز کنی و سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندی... آیا این حس کنجکاوی است که ما را به پیش می‌برد؟ تا منتهای تاریکی‌ها و ممنوعه‌ها پیش برویم؟ تا ژوئیسانس غائی؟ اصلاً اگر نخواهیم تلاش کنیم چه کسی را باید ببینیم؟

حکایت

دوست جوانم، حسین، مرد بسیار شیرین و دل‌نشینی است. حدود ده سال قبل وقتی از پوچ‌انگاری و تلخ‌اندیشی به تنگ آمده بودم و عصیان جوانی‌ام با شتابی بی‌رحمانه به سوی نیستی در جولان بود، او مثالی کلیشه‌ای را که صد هزار بار نقل قول کرده‌اند برایم بازگفت و البته من آن زمان این مثال را نشنیده بودم. او که کارشناس علوم آزمایشگاهی بود با استفاده از زمینه‌ی تحصیلی مشترک‌مان، تمثیلی به میان آورد: تو محصول یک مبارزه‌ای، تو قهرمان یک نبرد سترگی، تو اولین اسپرمی هستی که از میان پنجاه یا حتی صد میلیون اسپرم توانستی زودتر به تخمک برسی و آن انبوه هم‌اوردان را پشت سر بگذاری. تو پیروز یک پیکار برای پا گذاشتن به این دنیا هستی. تلاش و رقابت در سرشت انسان است. هرگز از تلاش دست نکش و بدان باز هم این قابلیت را داری در بین صد میلیون و حتی بیش‌تر برگزیده و ممتاز شوی.

توضیح: ساز و کار بیولوژیک لقاح در انسان به گونه‌ای است که به محض رسیدن اولین اسپرم به تخمک و چسبیدن به آن، باقی اسپرم‌ها امکان چسبیدن را از دست می‌دهند.

قاعده‌ی بازی

بازی به این شکل بود. تو مختار بودی در جایگاه قهرمان قصه به هر جای آن دهکده سرک بکشی. درهایی که مقدر نبود باز شوند باز نمی‌شدند و سرآخر تنها یک در بود در پس پشت یک ویرانه که باز می‌شد. تو گام به گام با اطلاعات تازه آشنا می‌شدی. در حکم منجی به دنبال شکستن طلسم جادو برمی‌آمدی. تو حالا در متن بازی بودی... و در پایان رودست می‌خوردی. تو مختار بودی به هر کاری که می‌خواهی دست بزنی اما صرف پذیرش و قابلیت کنشمندی آن کارها بود که تو را پیش می‌برد و نه خواست و اختیار تو.

بعد از آن

بعد از آن در ساحت ناخودآگاه، کسی پاروی قایق و جلیقه‌ی نجات را به معجزتی، ناپدید کرد. تن به موج زدم و دل به دریا. در خارزار آگاهی هم‌چنان می‌دوم. دویدن میراث من است.

نامیرایی و هزار در دسر

اگر همین فردا دانشمندان اعلام کنند که کد پدیده سالخوردگی یا aging را در ژنوم انسان پیدا کرده‌اند و افراد با پرداخت هزینه‌ای می‌توانند نامیرا شوند و در هر سنی که هستند بمانند چه اتفاقی می‌افتد؟ درصد زیادی از مردم به هر طریقی شده این هزینه را می‌پردازند تا نامیرا شوند. با گذشت زمان بسیار کمی از این روند، مرگ و میر کاهش می‌یابد (هرگز صفر نمی‌شود چون سوانح و قتل و جنایت هرگز صفر نمی‌شوند) و میزان کلی جمعیت تا چند وقت رو به افزایش می‌رود.

پیامد قطعی بعدی، دستور دولت‌ها برای توقف یا محدود کردن بچه‌دار شدن به یک فرزند بچه آن هم تا زمانی کوتاه است. پس از این زمان کوتاه، اجازه تولید بچه کلا از انسان‌ها سلب می‌شود. مگر این‌که گروهی از سوی دولت‌ها مأمور شوند درصدی از آدم‌ها را مخفیانه بکشند تا بالانس جمعیت حفظ شود. در گزینش سوژه برای این قتل‌های استراتژیک، اول پارتی‌بازی و رشوه ملاک خواهد بود و بعد احتمالا قرعه‌کشی یا قتل تصادفی (راندوم). راه دیگر قتل استراتژیک، افزودن مواد سرطان‌زا به آب و غذای برخی نواحی و یا در معرض اشعه قرار دادن مخفیانه‌ی ساکنان برخی مناطق برای کاستن از بار جمعیت است.

از سوی دیگر درصد بسیار زیادی از انسان‌ها که فقط به خاطر ترس از مرگ و پیری و فراموش شدن صاحب بچه می‌شدند خودبه‌خود میل‌شان را برای تولید بچه از دست می‌دهند. عده‌ای هم که عاشق بچه برای پر کردن اوقات فراغت و رهایی از بیکاری و افسردگی هستند ناچار می‌شوند سراغ تفریح‌های دیگری بروند و به صرف خوشگذرانی خود بچه تولید نکنند. عده‌ای هم که بچه را به عنوان نیروی کار و عصای پیری تولید می‌کردند چون همیشه جوان و پرتوان می‌مانند قید یک نان‌خور اضافی و یک موجود کنجکاو و فضول نیمه‌شب را می‌زنند تا با خیال راحت پس از خستگی کار روزانه دمی بیاسایند.

با همه‌ی تدابیر صورت‌گرفته و با تمام سخت‌گیری‌ها، عده‌ای مخفیانه اقدام به تولید بچه می‌کنند که بیش‌تر آن‌ها به‌سرعت از کار کرده پشیمان می‌شوند چون با تغییرات گسترده‌ای که در ساز و کار اداره‌ی کشورها صورت گرفته دیگر نه ماما و دکتر زایمان به کار می‌آید، نه شیر خشک، نه سرلاک، نه پوشک بچه و نه لوازم و تسهیلات مربوط به نوزادان در هیچ جای زمین تولید نمی‌شود. خیلی از بچه‌ها به دلیل فقدان مراقبت‌های دوران بارداری، ناقص‌الخلقه به دنیا می‌آیند و به‌زودی می‌میرند. برخی در مواقع کم شیری مادر به نوزادان قاچاقی خود شیر گاو یا بز می‌دهند و بچه‌شان دچار انواع آلرژی‌ها و بیماری‌های گوارشی می‌شود، می‌خواهند به پزشک اطفال مراجعه کنند که می‌بینند هیچ پزشک اطفالی وجود ندارد. بعضی از والدین که عاصی شده‌اند خودشان بچه‌ها را در خواب خفه و شبانه جایی دفن می‌کنند.

... خلاصه درصد کمی از این بچه‌های قاچاقی زنده می‌مانند و چون مدرسه‌ای برای آن‌ها وجود ندارد و حتی لباس بچه‌ها هم تولید نمی‌شود خود مردم به سرعت قید بچه‌دار شدن قاچاقی را هم می‌زنند... چند سال می‌گذرد و آن‌هایی که از اول این داستان هزینه‌ی پرداخت این نامیرایی را نداشته‌اند پیر می‌شوند و خودبه‌خود می‌میرند و آن‌ها که پول پرداخت کرده‌اند در سن خود ثابت می‌مانند. جوان‌ها که چندان بد نمی‌گذرانند ولی خیلی از آدم‌های بالای شصت یا هفتاد سال از وضعیت ثابت خود که همراه بیماری‌ها و خمودگی‌های قبلی‌شان است به ستوه می‌آیند و آرزوی مرگ می‌کنند. آمار خودکشی‌های مخفی یا علنی و انفرادی یا دسته‌جمعی در این گروه سنی تا حدی افزایش می‌یابد. نوجوان‌ها و کودکان از این که به بلوغ نمی‌رسند و نمی‌توانند متنعم شوند دچار عقده‌های روانی شدید می‌شوند و حتی از روی کینه و عقده برخی از جوان‌های خوشبخت را غافل‌گیر می‌کنند و به قتل می‌رسانند...



پیش از این هم نوشته‌ام که در زندگی عادی روزمره هیچ علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی سینما ندارم. روزگاری هم که مشغول تحصیل و پس از آن مدت کوتاهی در کار پزشکی بودم برخلاف دوستان هم‌صنم علاقه و تمایلی به صحبت کردن درباره‌ی رشته‌ام نداشتم. ولی فکر نکنم تا حالا جایی گفته باشم که از هم‌صحبتی با چه کسانی بیش‌ترین لذت را می‌برم. شاید هر کسی دنبال چیزهایی است که در زندگی ناخواسته از آن‌ها دور مانده...

باری، بهترین لحظه‌های هم‌صحبتی‌ام با کسانی بوده که دستی در ریاضیات و فیزیک و علوم مرتبط با آن مثل نجوم و فضا و... داشته‌اند. به عنوان یک دانش‌آموز رشته‌ی علوم تجربی، ریاضیاتم چندان بد نبود. شاید حتی بشود گفت خوب بود. اما به دلیل برتری همیشگی ذهنیت بر عینیت در زندگی‌ام، سمت‌وسوی دل‌بستگی‌هایم به شعر و قصه و تماشای فیلم کشیده شد. البته سینما وجه دوگانه‌ای دارد؛ تا جایی که به فیلم دیدن و نوشتن مربوط شود باز هم ذهن‌گرایی بر محاسبه غلبه دارد ولی امر فیلم‌سازی اصلاً تعارف‌بردار نیست و کاری است به‌شدت متکی بر محاسبه و منطق. خلق ذهنیت از ابزاری مکانیکی، به صرف داشتن ذهنیت ممکن نیست. از نقطه‌ی شروع تا شکل گرفتن محصول نهایی، روندی کاملاً تکنیکی باید طی شود. شناخت تصویر، حرکت، ریتم، میدان دید، عمق میدان، نور و... بگذریم. صرفاً با شوریدگی و علاقه نمی‌توان فیلم ساخت.

خوبی ریاضی این است که آدم را از باتلاق ذهنی‌گرایی خارج می‌کند و به دنیای عینیت می‌برد. می‌توانی رابطه‌های منطقی چیزها و پدیده‌ها را درک و لمس کنی. به برداشت تازه‌ای از نظم و حکمت جاری در هستی می‌رسی؛ درست مثل علم پزشکی که ظاهراً برخلاف ریاضی، علمی تجربی است ولی وقتی یافته‌های پزشکی

(مانند شیمی) به سطح مولکول می‌رسند و تابع قوانین دقیق ریاضی و فیزیک می‌شوند، متوجه می‌شوی ماهیت بدن انسان (جسم و روان) و سازوکارهایش کاملاً منطبق بر روابط علی و معلولی و به‌کلی مبرا از باورهای فرامادی و ذهنی است. این جور وقت‌ها جای این‌که ایمانت را به شعور هستی از دست بدهی، اتفاقاً بهتر می‌توانی به نظم و سامانی بی‌کران و کبریایی ایمان بیاوری که مطلقاً از ساحت تحلیل و تفسیر می‌گریزد. هر اسمی می‌خواهی رویش بگذاری. نتایج بلافصل این ایمان هیچ ربطی به هیچ شریعت و مذهبی ندارد. به قول دوست فیزیکدانی، نورون‌های مغز انسان از نظر کمی و کیفی برای درک منشا هستی کارآیی لازم را ندارند. و باقی قصه این است: خروج ناگزیر از عینیت و درافتادن به ذهنیت. و ذهنیت هم که قابل اثبات نیست.

علوم ریاضی، حد اعلای درک عینی انسان از هستی‌اند. بیرون از این دایره، غریزه و شعر است. مرادم از شعر، همه‌ی آن نوشته‌هایی نیست که نویسندگان یا گروهی از مردم بر آن نام شعر گذاشته‌اند؛ اشاره‌ام به هر کلامی است که ذهنیت را با واژه‌ها ترسیم می‌کند و کیفیت و روابط غیرمنطقی چیزها و پدیده‌ها را، با ساز و کاری ذهنی برای مخاطب ملموس و قابل درک می‌کند. اما چرا یکی از بهترین شاعران و نویسندگانی که دور و برم می‌شناسم دبیر ریاضی بوده؟ چرا پزشکانی که به ادبیات رو آوردند غالباً آدم‌های موفق بوده‌اند؛ از چخوف تا سعدی و بهرام صادقی؟ دست‌کم درباره‌ی این گروه اخیر می‌توان درک متفاوت‌شان از آسیب‌پذیری انسان و ناتوانی‌اش در برابر مرگ را مهم‌ترین امتیازشان نسبت به دیگران به شمار آورد. و نیز در حد حرف (و متأسفانه فقط حرف) برای همه قابل‌پذیرش است که توازن میان عینیت و ذهنیت، نقطه‌ی آرمانی هستی انسان است. در قصه‌های سینمایی، ریاضیدان کم نداشته‌ایم. ولی برای من جذاب‌ترین ریاضیدان **سگ‌های پوشالی** است. آن‌جا که محاسبه کار نمی‌کند، غریزه و هیجان میدان را به دست می‌گیرند.



در وبگردی‌هایم به این عکس برخوردم. از این عکس‌ها در دنیای اینترنت فراوان به چشم می‌خورد و شاید شما هم یکی از این عکس‌ها از خودتان گرفته‌اید. این عکس‌ها برایم جذاب‌اند. این مرد را نمی‌شناسم. چهره‌اش برایم آشنا نیست. ذیل عکس هم توضیحی در کار نبود. ناشناس بودن این مرد نقطه‌ی عزیمت خوبی برای نوشتن است.

بیایید درباره‌ی این مرد گمانه‌زنی کنیم. آیا او تنهاست و کسی را ندارد که از او عکس بگیرد؟ یا این که کسی را آن‌چنان شایسته برای عکس گرفتن از خود نمی‌داند؟ شاید هم دارد به ندای کنجکاوی و بازیگوشی‌اش پاسخ می‌دهد؟ و یا شاید بتوان این چیدمان را به خودشیفتگی او نسبت داد؟

دوستی دارم که چند صد عکس با گوشی موبایل از خودش گرفته. در موقعیت‌های مختلف، در موقعیت‌هایی غالباً کمیک و عجیب و غریب. نکته‌ی مشترک در همه‌ی عکس‌های دوستم این است که تلاش کرده و انمود کند

این عکس را دیگری از او گرفته. با دیدن انبوه سلف‌پرت‌های دوستم، کنجکاو شدم تا دلیل اصرار و تکرار این امر را از او جويا شوم و او گفت وقتی که خیلی افسرده است این عکس‌ها را در خانه، توی اتوموبیل، وسط خیابان، دل طبیعت و ... از خود می‌گیرد. افسردگی‌اش را پیش‌تر هم حس کرده بودم ولی نکته‌ی خیلی جالب این بود که در این عکس‌ها کم‌ترین نشانی از غم و افسردگی در چهره‌ی دوستم به چشم نمی‌خورد و همان‌طور که گفتم خیلی از عکس‌ها موقعیت‌هایی کمیک و جذاب را پیش رو می‌گذاشتند.

گویی میان حضور اندوه، و بازتاب بیرونی‌اش در برابر یک عامل شکارگر هم‌چون دوربین، چالشی جانانه در میان است. شاید برای همین است که قبل از فشار سرانگشت عکاس بر دکمه‌ی دوربین، واژه‌هایی از جنس سیب، چیز و هلو به میان می‌دوند و بر لب و دندان سوژه می‌نشینند. ما موظفیم وانمود کنیم که در هر قابی شاد بوده‌ایم که حواس‌مان نسبت به نیم‌رخ بهتر صورت‌مان، به ساعت یا انگشتری که دوست داریم در عکس بیفتد و ... آن‌قدر جمع است که هر ملال و اندوهی را برای ثانیه‌ای هم شده به زانو در می‌آورد. ما خودمان را رتوش می‌کنیم برای این‌که خوب به نظر برسیم. این قانون آدم‌هاست.

فاز تأخیری و بصیرت و اسکیزوفرنی

استیو مک کویین با آن وجود تلخش که هیچ رقم نشانی از شیرینی ندارد، جوک بامزه‌ای در **هفت دلاور** جان استرجس تعریف می‌کند و من که حافظه‌ی درستی در حفظ دیالوگ و این چیزها ندارم مثل همیشه نقل به مضمون می‌کنم: «یک نفر در حال سقوط از بالای یک ساختمان چند طبقه بود و به هر طبقه که می‌رسید می‌گفت So far so good! یعنی تا حالا که خدا را شکر خوب بوده!» اسلاوی ژیتک هم زمانی درباره‌ی یکی از حکومت‌های خودکامه تعبیر کارتون تام و جری را به کار برده بود: گربه‌ی بدبخت روی یک الوار در حال راه رفتن است و الوار را از زیر پایش می‌کشند و او متوجه نمی‌شود... و همان طور روی هوا راه می‌رود و این راه رفتن ادامه دارد تا وقتی که او بر حسب اتفاق نگاهی به زیر پایش می‌اندازد و متوجه می‌شود در چه وضعیتی قرار دارد ... و همین‌جاست که سقوط آزاد می‌کند و با مخ زمین می‌خورد.

می‌خواهم به «فاز تأخیری» اشاره کنم که در بسیاری از پدیده‌ها و رخداد‌های این جهان خودنمایی می‌کند. حتما تعبیر طرف تنش گرم است و هنوز حالیش نیست را زیاد شنیده‌اید. غالبا کسی حسابی مشت‌ومال داده می‌شود (بخوانید کتک می‌خورد) نمی‌داند چه بلایی سرش آمده و فردا صبح که از خواب شیرین بلند می‌شود درمی‌یابد اوضاع از چه قرار است. در متون کهن هم نمونه‌ی شاخصی داریم: سلیمان هم مدت‌ها پس از مردن به عصایش در سرسرای ایوان تکیه داده بود و دورنمای هیبتش دل حصار را می‌برد. تا سرانجام موربانه دست‌به‌کار شد و آخرین پرده‌ی نمایش را به پایان برد.

فاز تأخیری را دست‌کم نباید گرفت. مهم‌ترین بدی‌اش این است که تقریباً همه‌ی کسانی که گرفتار این فاز تأخیری می‌شوند خودشان نمی‌توانند درک کنند که در جریان سقوط آزاد قرار دارند، و بصیرتی به وضعیت‌شان ندارند. سر کلاس روان‌پزشکی استادی برای‌مان تعریف کرد که برخی از دانشمندان این علم که با بیماران اسکیزوفرنیک زیادی سر و کار داشته‌اند و یقین دارند که هیچ اسکیزوفرنیکی به هیچ قیمتی بیماری‌اش را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد که هذیان‌ها و توهماتش مبنای واقعی ندارند، پیشاپیش نزد همکاران‌شان وصیت کرده بودند که اگر هر کدام روزی گرفتار این بیماری شد بقیه همکاران مراعات حالش را بکنند و نگذارند بلایی سر خودش بیاورد و هرگز معامله‌ای را که با بیماران عادی می‌کنند با همکار بیمار خود نکنند.

بد نیست خاطره‌ای از مواجهه با یک بیمار اسکیزوفرنیک تحت درمان و کنترل‌شده را برای‌تان بازگو کنم: شبی مردی متشخص و میان‌سال برادر پنجاه‌وپنجاه ساله‌اش را به اورژانس بیمارستان آورد و اصرار داشت برادرش را بستری کنیم. معمولاً اورژانس بیمارستان روانی مختص وضعیت‌های آشفته و نابهنجار تکانشی است که می‌تواند فاجعه به بار بیاورد و ظاهر آرام این‌ها خلاف این پیش‌فرض بود. در زمانی که برادر متشخص برای

تشکیل پرونده به بخش «پذیرش» رفته بود مشغول گرفتن شرح حال شدم . پس از این که اسم مرد را پرسیدم او که خیلی لفظ قلم صحبت می کرد گفت: «دکتر جان اجازه بدین بعد از عرض سلام و احترام من چند دقیقه ای براتون صحبت کنم. من یک مورد شناخته شده ی اسکیزوفرنی هستم که خوش بختانه بصیرت خوبی نسبت به بیماری ام دارم و الان هم بحمدالله تحت کنترل دارویی هستم. من مطالعات خوب و جامعی در خصوص بیماری اسکیزوفرنی داشته ام و این بیماری رو به دقت مورد بررسی و واکاوی قرار داده ام. ولی اجازه بدین دکتر جان نکته ای رو خدمتون عرض کنم. اخیرا اطلاعات فوق العاده مهمی رو دوستانم در کا. گ. ب در اختیارم قرار داده اند که...» (کات)

خب، از این جا به بعدش دیگر مشخص است و ادامه ی داستان را می توانید حدس بزنید. ولی جدا از قضیه ی بصیرت و این حرف ها نکته ی خیلی مهم دیگری را هم می شود از این ماجرا استخراج کرد: به نظرم اسکیزوفرن ها مؤمن ترین آدم ها به باورشان هستند و هیچ نیرویی نمی تواند آن ها را از عقیده شان بر حذر دارد. دنیای عقل و عقلانیت دنیای جاخالی دادن و دست کشیدن از باور است و این، البته شرط بقاست.

یک اسکیزوفرن تحت کنترل، نهایتا یاد می گیرد چه گونه با هذیان و توهمش زندگی کند و آن ها را از دیگران مخفی نگاه دارد تا گزندى نبیند. نمونه ی ملموسش همان استاد جانی نش و ذهن زیبایش است.

و این یادداشت را با نقلی از مارشال مک لوهان به پایان می رسانم: «اسکیزوفرنی ممکن است یکی از پیامدهای ضروری فرهیختگی و دانش باشد.»

مرام مبارزه



طغیان سامورایی ماساکی کوبایاشی هم از آن گنجینه‌هاست... جایی یکی از شخصیت‌های فیلم به ایسابورو (با بازی توشیرو میفونه‌ی افسانه‌ای) می‌گوید: «تو شخصیت‌ات هم مثل شمشیرزنی‌ات است؛ مدام عقب‌نشینی می‌کنی اما هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شوی..»
جان کلام است. آموزه‌ی زندگانی است.



تماشای برخی فیلم‌ها واقعا دشوار است یعنی به شکل لذت‌بخشی عذاب‌آور است و به شکلی عذاب‌آور لذت‌بخش. به دلیل اطلاع داشتن از مضمون و شناخت روحیه‌ی خودم، مدت‌ها از تماشای دو فیلم به‌هم‌پیوسته‌ی ریچارد لینکلتر طفره می‌رفتم: **پیش از طلوع**، **پیش از غروب**. بی‌تعارف از تماشای‌شان فرار می‌کردم. و بالاخره تسلیم این وسوسه‌ی خودآزارانه شدم. تردید ندارم که تا کنون هیچ ملودرامی این‌قدر حالم را بد نکرده؛ و البته این‌قدر حالم را خوب. چه بگویم؟ نمی‌توانم این رنج سرخوشانه را توصیف کنم.

ویژگی و امتیاز اصلی دو فیلم، دیالوگ‌نویسی فوق‌العاده حساب‌شده و نبوغ‌آمیزی است که ریشه در روان‌شناسی دقیق شخصیت‌ها دارد. حس ویرانگر افسوس‌ی جان‌گداز، بستر و شالوده‌ی قصه را شکل داده و به سبب همسانی تجربه‌های انسانی، در لایه‌لایه‌ی ذهن مخاطب رسوخ می‌کند و خاطره‌هایی را احضار.

با این حال، فارغ از وجه احساسی دو فیلم، آن‌ها را بی‌نقص نمی‌دانم. فیلم اول می‌توانست شاهکاری بی‌همتا باشد اگر فیلم‌ساز به بازآفرینی فضای آنتونیونی‌وار سکانس ماقبل پایان (لوکیشن‌های خالی از آدم‌ها) رضایت می‌داد و مثل فیلم‌های هندی فیلم را به تصویر دو جوان در اتوبوس و قطار نمی‌کشاند. بارها افسوس خورده‌ام که

کاش پیش از طلوع روی تصویر پیرزنی تمام می‌شد که روی چمن‌ها هلک‌هلک تن خسته‌اش را به دنبال می‌کشد.

فیلم دوم به خوبی اولی نیست: دیالوگ‌نویسی‌اش جزیی‌نگری و ظرافت فیلم اول را ندارد، و نیز اجرایش سردستی‌تر است و منطق‌تراشی‌اش گاه به دل نمی‌نشیند. با این حال این دنباله، ویژگی بسیار مهمی دارد که به شکلی تام و تمام با جان‌مایه‌ی متن هم‌خوان است: نمایش فروریختگی و زوال طراوت دو جوان بر لحظه‌لحظه‌ی حضورشان سنگینی می‌کند، هرچند آن‌ها تعارف تکه‌پاره کنند و بگویند تغییری نکرده‌اند و بلکه جذاب‌تر هم شده‌اند. و یک امتیاز بزرگ فیلم دوم پایان بسیار هوشمندانه و هنرمندانه‌اش است. چه حزن دل‌انگیزی دارد آن رقص نرم و خوابناک پایانی، واپسین تلاش زنی خوددار و خودویرانگر که ستمگرانه حدیث عشق سوزانده و بر زبان نرانده.



بچه که بودیم مناسبتی به نام روز پدر یا روز مرد وجود نداشت. حالا هم یک جورهایی تحمیلی به نظر می‌رسد؛ شاید چون مردها و پدرها کلاً موجوداتی تحمیلی و اضافی‌اند. دنیایی هم که محبت کنند به چشم نمی‌آید و در حساب و کتاب دنیای مدرن موجود دست‌دوم‌اند. این خودش می‌تواند موضوع یک نوشته‌ی مفصل باشد پس بهتر است فعلاً از خیرش بگذرم و به بهانه‌ی این روز سراغی از پدرهای سینمایی بگیرم.

کلاً فیلم‌هایی با محوریت و موضوعیت پدر را دوست دارم. حتماً فروید/ لکان‌بازها می‌توانند دلیلی روان‌شناختی یا فراروان‌شناختی برای این گرایش بیاورند. به گمانم علاقه‌ی مفرط هر کس به برخی موضوع‌ها و گونه‌های سینمایی ریشه در گذشته‌ی او دارد. بعضی‌ها فیلم‌های عاشقانه‌ی تلخ و بدفرجام را دوست دارند، گروهی دیگر که خود در زندگی مشترک شکست خورده‌اند و طعم طلاق و گاه خیانت را چشیده‌اند، با این مضامین هم‌دلی می‌کنند، گروهی از منتقدان را می‌شناسم که با خلوص نیت و بدون هیچ ادا و اطواری قصه‌های پریان، فیلم هندی و فیلم‌فارسی و پایان خوش را می‌پسندند و برای این دوست داشتن دلایل محترمانه‌ای هم دارند. گروهی به شکلی عجیب و افراطی دل‌بسته‌ی فیلم‌های علمی‌خیالی با محوریت زامبی‌ها یا موجودات بیگانه‌ی فرازمینی هستند و... و... و... خلاصه در هر زمینه‌ای همیشه می‌توان رویکردهای افراطی را دید و این مسأله در

فیلم‌بازهای حرفه‌ای رنگ و جلوه‌ی آشکارتری دارد. خود من بارها گفته‌ام که میلی عجیب و غیرقابل‌توجیه و مهارنشده‌ی به فیلم‌های نوآر و قصه‌هایی جنایی / معمایی دارم.

برگردیم به اصل مطلب: با این‌که ملودرام جایگاه چندانی در دل‌بستگی‌های سینمایی‌ام ندارد (و بی‌تردید من هم فیلم‌های محبوبی از این ژانر دارم) اما ملودرام‌ها یا درام‌هایی با عنصر مرکزی یا دست‌کم اساسی «پدر» تأثیری غریب و افسون‌گر بر ذهن و روانم دارند. ده فیلم زیر حاصل یک مرور سریع‌السير ذهنی است و چه بسا فیلم‌های دیگری را هم بتوانم نام ببرم که در این لحظه در خاطر من نیستند.

بازگشت (آندری زویاگینتسف): پدری که سال‌ها نبوده و ما نیز هم‌چون دو پسرش از دلیل غیبتش بی‌خبریم یک روز به خانه بازمی‌گردد... هیچ فیلمی این‌چنین ژرف‌معنای فقدان پدر را به تصویر نکشیده است.

چشم‌اندازی در مه (تئو آنگلوپولوس): سفری در جست‌وجوی پدر؛ حاضر همیشه غایب. سفری در پی دلیل بی‌دلیل هستی انسان.

فانی و الکساندر (اینگمار برگمان): غیاب پدر آغاز تراژدی است. بر تنهایی و بی‌پناهی این دو کودک بی‌گناه یتیم می‌شود اشک نریخت؟ هرچند یتیم شدن در عین حضور جسمانی پدر، خود درد بزرگ‌تری است.

شانس کور (کریستف کیشلوفسکی): اسم رمز پدر، نقطه‌ی آغاز پوشش پوچ زندگانی است. از هر راه که می‌روم به بن‌بست می‌رسم. نرو، این بار، نرو...

پدرسالار (برادران توایانی): سایه‌ی سنگین استبداد پدر، جبری که رهایی از کابوس‌اش مقدر نیست.

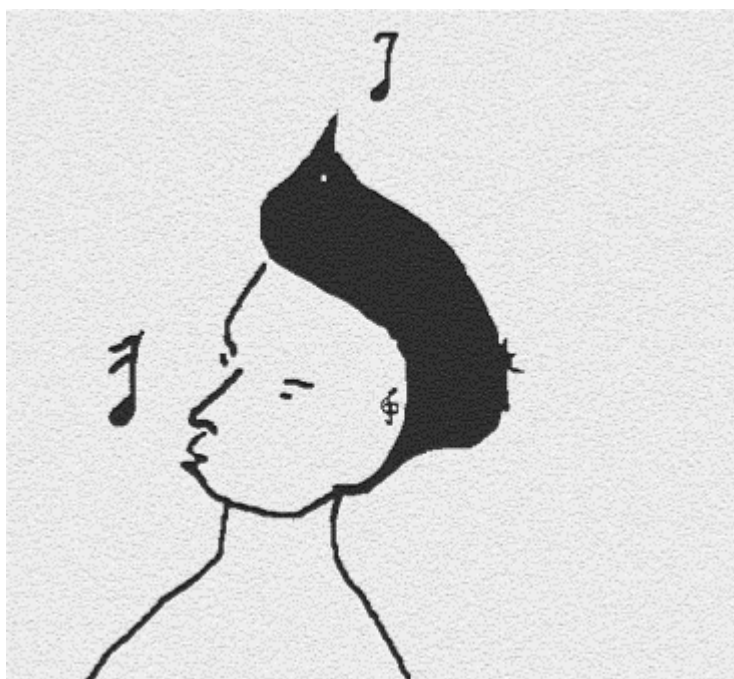
ماهی بزرگ (تیم برتن): پدر آینه‌ی روزگاران رفته بر باد است. این تجسم خستگی و فرتوتگی، روزی غزال خوش‌خرام زندگانی بوده. هرگز این را از یاد نبر.

آشوب (آکیرا کوروساوا): گوشت گراز پیر تلخ و ناگوار است. شگون ندارد. بعد از پدر، روزگار رنگ دیگری خواهد گرفت.

۱۹۰۰ (برناردو برتولوچی): سلیمان‌وار، ستبر و استوار، پدر زیر سایه‌ی آن درخت تناور مرده است؛ خسته. این شکوه‌مندترین تصویر مرگ پدر در سینما... آه!

ذیبا (الخاندرو گونزالس ایناریتو): به درخت بلوط پیرم؛ پدرم.

جدایی نادر از سیمین (اصغر فرهادی): اون نمی‌دونه من پسرشم. من که می‌دونم اون پدرمه.

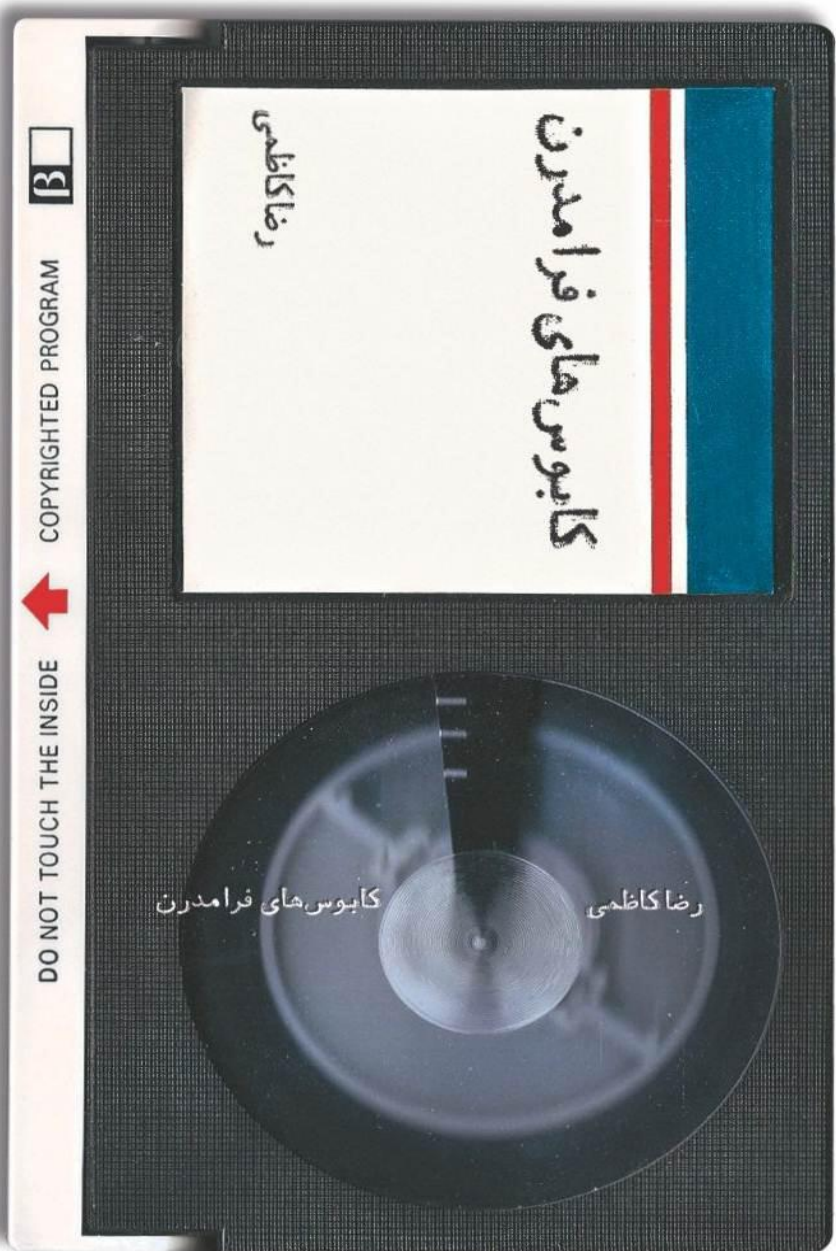


از رضا کاظمی منتشر شده:

گزیدهٔ روزنوشت‌ها (1385-1390) / نشر اینترنتی (برای دانلود کلیک کنید)

کابوس‌های فرامدرن (مجموعه داستان کوتاه) (1391) / نشر مرکز

WWW.REZAKAZEMI.COM



کابوس‌های فرامدرن

رضا کاظمی

رضا کاظمی کابوس‌های فرامدرن

COPYRIGHTED PROGRAM

DO NOT TOUCH THE INSIDE



بیت



ISBN: 9789642131570
9 789642 131570

۳۶۰۰ تومان

... می‌روم روی یکی از نیمکت‌های نشیمن؛ برای کتاب و مجله نمی‌نشیمن یا برای فکرهایی که تفتیش می‌شوند و عابران بیابند و بروند و ماشین‌هایی که همیشه می‌آیند و می‌روند. همیشه که دروغ است، خودم شب‌های زیادی دیدم هیچ ماشینی نبود توی این خیابان یا توی خیلی از خیابان‌ها، حتی اگر این‌جا تهران باشد. تهران است. تهران نیست؟! ...

(از متن کتاب)